



اسم رمان: سوار بر واگن اشتباه

نویسنده: روژینا محمدی|کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

دنیا و باران با هم سعی دارن زندگی مستقلی به دور از پدر و مادرشون داشته باشن بنابراین برای پیدا کردن کار به چندین جا میرن و هر بار بنابه دلایلی استعفا میدن! تا اینکه توی شغل آخرشون به مشکل بزرگی بر میخورن طوری که دیگه قید کار کردن رو می‌زنن!

اما مگه چه اتفاقی افتاده که دنیا و خواهرش دیگه به سراغ کار نمیرن؟ با برگشت پدر و مادرش از کانادا وقایع جدیدی رخ میده که دنیا رو به چالش بزرگی می‌کشه.

دنیا چطور می‌تونه با این وقایع رو به رو بشه و با این چالش بزرگ مبارزه کنه؟

مقدمه:

دلبرم! چشم من به چشمان تو که افتاد، ناگاه ماهی کوچکی شدم که بدون دریای چشمانت می‌میرد!

شدم همان ماهی ناتوانی که جز دریا، خانه‌ی دیگری ندارد.

کاشک رویایم در قاب حقیقت بنشیندو خانه‌ی چشمانت را برای همیشه به من اجاره دهی؟!

تو نگاهت را به من بده، من قلبم را به تو تقدیم می‌کنم.

تو قلبت را به من بده، من وجودم را به تو هدیه می‌دهم.

تو وجودت را به من بده من جهانم را برایت از رانی می‌دارم.

{روژینا محمدی}

امروز اولین روز کاریمه، بالاخره تونستم توی یه شرکت بزرگ استخدام بشم، همونی که می‌خواستم شد؛ جلوی آینه مشغول

مرتب کردن موهام بودم که باران (خواهرم) بدون اجازه وارد

اتاق شد، وقتی من رو در حال مرتب کردن موهام دید

لاستیک‌هاش پنچر شد و با بی‌حوصلگی گفت:

- هنوز داری با اون چند خوشه شوید جلوی سرت ور می‌ری؟

خیلی آروم و خونسرد بهش گفتم:

- با اجازه‌ی فضولا بله.

- هوف ول کن دیگه بیا بریم، روز اولی دیر می‌شه‌ها.

- ای بابا دو دقیقه صبر کن الان میام، چقدر تو عجله داری.

- باشه، تیک-تاک دو دقیقه از الان شروع شد.

چشم غره‌ی ریزی بهش رفتم و به کارم ادامه دادم، بعد از چند

دقیقه بالاخره موهام رو درست کردم، من رو موهام خیلی

حساسم و همیشه باید مرتب باشه، کاش همین‌قدر هم به خط چشم

کشیدن اهمیت می‌دادم، آخه من اصلا بلد نیستم خط چشم بکشم
ولی چشم‌هام رو کمی سرمه می‌کشم چون سرمه رنگ چشم‌هام
رو خیلی مشخص می‌کنه.

جلوی آینه توی فکر این بودم نکنه جلوی رئیس استرس بگیرم و
گاف بدم که با صدای باران به خودم اومدم.

- دنیا خانم افتخار می‌دید؟ دیر شد بدو.

سریع کیفم رو برداشتم و به سمت ماشین دویدم.

وارد اتاق مشترک‌مون شدیم؛ واقعا خیلی زیبا و بزرگ بود،
حتی یه پنجره‌ی بزرگ داشت که مطمئن بودم که می‌شه غروب
آفتاب رو اینجا تماشا کنم اما من از بلندی خیلی می‌ترسم و گمون
نکنم که بتونم این قسمت اتاق وسایلم رو بچینم. برای اولین بار،
با باران بدون دعوا و لج بازی توافق کردیم قسمتی که سمت
پنجره نیست برای من باشه؛ باران کاملا برعکس من بود، اون
از بلندی نمی‌ترسید و حتی ازش لذت می‌برد.

بعد از نیم ساعت بالاخره وسایلمون رو چیدیم و شروع به کار
کردیم، کلی کار روی هم ریخته بود و من و باران هم باید تا
هفته‌ی دیگه تمام حساب‌های مالیاتی شرکت رو تحویل می‌دادیم.

ساعت ده و نیم شب بود و تقریبا همه رفته بودن، به باران که
نگاه کردم سرش رو، روی میز گذاشته بود و خوابیده بود،

طفکلی حق داشت کارها خیلی زیاد و وقت هم کم بود اما
خدارو شکر تونستیم قسمتی از کار رو انجام بدیم.

از روی صندلی بلند شدم و قوسی به کمرم دادم، بی حال سمت
باران رفتم و بیدارش کردم.

- باران، باران جان خواهر دیر وقته، بیدار شو خونه بریم.

- ها؟ چیه اخراج شدیم؟

- زبونت رو گاز بگیر خدا نکنه، ما تازه استخدام شدیم چطوری
یه روزه اخراج بشیم، پاشو ببینم من گشتمه بریم یه کوفتی
بخوریم.

- باشه.

سریع خودمون رو جمع و جور کردیم و سوار ماشین شدیم،
جلوی یه رستوران مجلل پارک کردم و پیاده شدیم، وارد
رستوران شدیم و یه جا نشستیم، واقعا جای زیبایی بود!

ویتر رو صدا کردیم و یه چیزی سفارش دادیم، منتظر غذا بودیم
که یهو یکی با صدای عصبانی گفت:

- مگه من این میز رو رزرو نکردم؟

صورتم رو برگردوندم و یه مرد قد بلند با موهای بلند مشکی رو
دیدم که با اخم بهم خیره شده بود، ابروم رو بالا دادم و با صدای
رسا گفتم:

- آقای نسبتا محترم صداتون رو پایین بیارید، اولاً که اتفاقی
نیفتاده، دوما کسی به ما نگفته بود اینجا رزور شده.

- به نظرتون شما قبل از نشستن سر یه میز نباید بپرسید که رزرو شده یا نه؟

- ببین من الان خستم و اصلا حوصله‌ی کل-کل کردن با شما رو ندارم یه جای دیگه بشینید.

- مثل اینکه نشنیدید، گفتم من اینجا رو رزرو کردم، لازمه تکرار کنم؟

- من هم گفتم یه جای دیگه بشینید.

- اصلا چرا با تو کل-کل می‌کنم.

با صدای بلند و عصبانی داد زد:

- رئیس این رستوران کیه؟

یه آقای با نگرانی به سمت مون اومد و گفت:

- آقا چیزی شده؟

- بله، این خانم‌ها اجازه نمی‌دن روی میزی که از قبل رزرو کردم بشینم.

- خانم‌ها خیلی عذرخواهی می‌کنم ولی اگه می‌شه میزتون رو عوض کنید اینجا قبلا توسط این آقا رزرو شده.

داختم از عصبانیت منفجر می‌شدم، با حرص بلند شدم و به باران هم اشاره کردم که بلند شه، رئیس رستوران خواهش کرد یه جای دیگه بشینیم اما من قبول نکردم و با باران از رستوران خارج شدیم.

- ای بابا دنیا چقدر لجباز و مغرور هستی، خب یه جا دیگه می‌نشستیم چی می‌شد؟

- مگه ندیدی اون یارو پسره‌ی پورو چطوری تحقیرمون کرد؟

- تحقیر کدومه؟ خب میز رو، رزرو کرده بود انتظار داشتی چیکار کنه؟ اگه خودت به جای اون بودی طرف رو جر می‌دادی.

- باشه اصلا تقصیر من بود خوبه؟ مردم از گرسنگی، حالا بریم یه چیزی بخوریم.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، امروز روز آخر ماه بود؛ اتاق باران رفتم که بیدارش کنم اما توی اتاقش نبود، خیلی تعجب کردم آخه باران معمولا این موقع صبح خواب بود.

سریع گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

-الو، سلام باران کجا رفتی این وقت صبح؟

- سلام آجی، رفتم کتاب فروشی رمان دختری که ماه را نوشید رو بخرم.

- آها، خریدی؟

- نه، هر چقدر گشتم پیدا نکردم، هیچ‌جا نداره.

- آها، خوب می‌گم بیا خونه یه چیزی بخوریم بریم سر کار دیر می‌شه.

- چشم الان میام.

رفتم و میز صبحانه رو حاضر کردم، باران هم بعد از چند دقیقه اومد، با هم یه صبحانه‌ی مفصل خوردیم و آماده شدیم.

مثل همیشه مشغول کار بودیم که در اتاق به صدا در اومد.

- بفرمایید.

- آقای علیزاده می‌خواه باهاتون صحبت کنه.

- باشه، شما برید من خودم خدمت‌شون می‌رم.

با نگرانی سمت اتاق رئیس رفتم و در زدم.

- بفرمایید.

- سلام خسته نباشید، با من کاری داشتید؟

- لطفا بفرمایید بشینید.

- خیلی ممنون، همین‌طوری راحتم.

- ام ببینید خانم رادمنش، من واقعا نمی‌دونم چطور بگم ولی ما دیگه به دوتا حسابدار مالیاتی نیاز نداریم فقط به...

نذاشتم حرفش تموم بشه و با صدای نسبتا بلند و عصبانی گفتم:

- آقای علیزاده شما به من گفتید به دوتا حسابدار نیاز دارید برای همین قبول کردم در شرکتتون کار کنم.

- خانم رادمنش من واقعا نمی‌دونستم انقدر کارتون خوبه و کارها رو به این خوبی جمع و جور می‌کنید، وگرنه واقعا شرکت ما به دونفر نیاز داره، از اونجایی که شما بزرگتر و کاردان‌تر هستید اگر می‌شه شما بمونید.

- شرمنده ولی من بدون خواهرم هیچ‌جا کار نمی‌کنم، همین امروز هر دو مون استعفا می‌دیم، شما هم دنبال حسابدار مالیاتی جدید باشید.

- نه خانم رادمنش، خواهش می‌کنم این حرف رو نزنید.

- عذر می‌خوام اما نمی‌تونم بدون خواهرم بمونم.

از اتاق خارج شدم و رفتم به باران قضیه رو گفتم، باران اصرار کرد که من بمونم اما قبول نکردم، وسایل مون رو کم-کم جمع کردیم و استعفا دادیم.

الان چند روزه دنبال کار می‌گردم، واقعا دیگه خسته و ناامید شدم و فکر کنم باید بریم کانادا پیش مادر و پدر زندگی کنیم. توی همین فکرها بودم که بایه آگهی استخدام روبه‌رو شدم، نوشته بود «به یک حسابدار مالیاتی و یک طراح داخلی جهت استخدام در رستوران نیازمندیم»

خیلی موقعیت خوبیه، من که حسابدار مالیاتیم و باران هم که انواع طراحی‌ها از جمله طراحی داخلی رو بلد هست.

- آقا عذر می‌خواهم شما می‌دونید این رستورانی که آگهی استخدام چسبونده کجاست؟

- بله من صاحب این رستوران هستم، ابتدای این خیابون سمت راست هست.

- خیلی ممنون، فقط اینکه من کی پیام خدمتتون و چه مدارکی بیارم؟

- شما برای کدوم کار تشریف میارین؟

- هر دوشون، یعنی خودم حسابداری و خواهرم طراحی.

- خیلی هم عالی، فردا ساعت هشت صبح بیاین و فقط اینکه کارت ملی، شناسنامه و رزومه کاری خودتون و خواهرتون رو هم بیارین.

- چشم، فقط اینکه فردا به منشیتون بگم با کی قرار دارم؟

- امیر صبوری هستم.

- آها، خیلی ممنون آقای صبوری.

دل تو دلم نبود؛ خیلی سریع خونه رفتم و خبر پیدا کردن کار رو به باران گفتم و اون هم خیلی خوش حال و هیجان زده شد.

- وای خواهر باورم نمی‌شه، شیطون تو این همه کار خوب رو از کجا پیدا می‌کنی؟

- عزیزم من مثل شما تنبل نیستم بشینم خونه تا کار بیاد، کل شهر رو زیر و رو می‌کنم تا کار پیدا کنم.

- باشه بابا خانم زرنگ.

فردا صبح رفتیم همون آدرسی که آقای ام... دم فامیلش چی بود صامری، نه صابری، فکر کنم صبوری بود، وارد رستوران شدیم.

- سلام.

- سلام خسته نباشید، من با آقای صبوری برای استخدام قرار داشتم.

- بله ایشون گفته بودن شما میاید، اتاقشون طبقه‌ی بالا هست روی در شون هم اسمشون نوشته شده.

- خیلی ممنون.

طبقه‌ی بالا رفتیم، روی یکی از درها نوشته بود کیان آریافر، روی یکی دیگه نوشته بود امیر صبوری، در زدیم.

- بفرمایید.

- سلام.

- سلام خیلی خوش آمدید.

- ممنون، این هم مدارکی که برای استخدام خواسته بودید.

- عذرخواهی می‌کنم، خانم؟

- رادمنش هستم.

- بله، خانم رادمش اگر می‌شه شما تشریف ببرید اتاق آقای آریافر، ایشون قرار مدارکتون رو ببینه و تاییدتون کنه.
- باشه، فقط اینکه شما باهاشون هماهنگ کردید؟
- بله خیالتون راحت باشه.
- از اتاق آقای صبوری خارج و به سمت اتاق آقای آریافر رفتیم و در زدیم.
- بفرمایید.
- وارد اتاق شدیم، صندلی آقای آریافر سمت پنجره بود و پشتش به ما بود.
- سلام آقای آریافر.
- کارتون رو بگید.
- جهت استخدام برای حسابداری و طراحی اومدیم، آقای صبوری گفت شما از اومدن ما اطلاع دارید.
- بله اطلاع دارم، مدارکتون رو، روی میز بزارید و برید دم در بایستید تا چکشون کنم، کارم که تموم شد صداتون می‌کنم.
- بیرون رفتیم و منتظر مونیدم.
- خانم‌های رادمش داخل بیایید!
- وقتی داخل رفتیم با چهره‌ی اون پسره‌ی بی‌شعور که توی رستوران باهاش دعوا شد روبه‌رو شدم، اون هم با دیدن من جا خورد اما به روی خودش نیاورد.

- بشینید لطفا.

نشستیم.

- رزومه‌ی کاری شما واقعا قابل تحسین هست، می‌تونید از فردا کارتون رو شروع کنید.

- نمی‌شه از امروز شروع کنیم؟

- گفتم از فردا.

- فردا ساعت چند؟

- هفت صبح.

- باشه فردا می‌بینمتون.

از اتاق خارج شدیم و خونه رفتیم.

- دنیا این همون پسره توی رستوران نبود؟

- آره خودش بود.

- وای باورم نمی‌شه، چه تصادف باحالی.

- من اگه می‌دونستم رئیس اینه که هیچ وقت اینجا نمی‌رفتم.

- ای بابا باز تو شروع کردی؟ توروخدا ول کن.

- باشه، حالا نهار چی بخوریم؟

- قرمه سبزی بپز.

- آخه من بلام آشپزی کنم؟ بعد از بیست سال هنوز نفهمیدی من

آشپزی بلد نیستم؟

- واقعا که خجالت داره، خرس گنده بلد نیست آشپزی کنه.
- تو بلدی کافیه.
- من حداقل بلدم یه نیمرو درست کنم تو اون هم بلد نیستی.
- همینکه که هست، دوست نداری راه باز جاده دراز.
- باشه بابا بیرون مون نکن، الان پیتزا سفارش می دم شب هم مهمون تو بریم همون رستورانی که می خوایم توش استخدام شیم.
- اون جا نه، یه جای دیگه بریم.
- چرا؟
- زشته الان فکر می کنن اومدیم مجانی غذا بخوریم.
- چه ربطی داره.
- همین که گفتم.
- باشه اصلا هرچی تو می گی.

فردا ساعت شش صبح بیدار شدیم تا ساعت شیش و چهل و پنج دقیقه صبحانه خوردیم و آماده شدیم تا رستوران هم پونزده دقیقه راه بود، خلاصه ساعت هفت رسیدیم و خدمت آریافر رفتیم. اون هم به یکی گفت اتاق من و باران رو بهمون نشون بده، برای اولین بار اتاق هامون جدا بود.

شروع به کار کردیم، مثل همیشه کلی کار روی هم ریخته بود، چرا من هر جایی استخدام می‌شم کارهایش روی هم ریختن؟ کار ما تا ساعت هشت شب بود اما کارهامون انقدر زیاد بود که نفهمیدم کی ساعت نه شده؛ مشغول انجام کارها بودم که در اتاقم به صدا در اومد، بدون اینکه به در نگاه کنم گفتم:

- بفرمایید!

یکی وارد اتاق شد اما من سرم توی کارهام بود و اصلا نگاه نکردم که ببینم کی هستش.

- کاری داشتید؟

- خانم رادمنش وقت کاری تون تموم شده می‌تونید برید.

با شنیدن صدای آقای آریافر از جام بلند شدم.

- ام... م... بله من خیلی مشغول بودم و نفهمیدن زمان چطور گذشت.

- خسته نباشید.

- ممنون همچنین.

- خودتون ماشین دارید یا برسو نمتون؟

آخه دیر وقته فکر نکنم ماشین گیرتون بیاد.

- ممنون خودم ماشین دارم.

- باشه.

از اتاق بیرون رفت، مثل همیشه قوسی به کمر دادم و اتاق باران رفتم.

- باران پاشو بریم ساعت نه شده.

- خب یه ساعت دیگه مونده تا وقت کاری مون تموم بشه.

- نه خیر، تازه یک ساعت از وقت کاریمون گذشته.

- آها من فکر کردم تا ساعت ده هستش.

سریع بلند شد و خودش رو جمع و جور کرد که در اتاق باز شد، آقای صبوری بود.

- شما هنوز نرفتید؟!

باران جواب داد:

- نه کارها زیاد بود نشد بریم.

- برسو نمتون؟ آخه دیر وقته!

- ممنون ماشین داریم.

خونه رفتیم، ان قدر خسته بودیم که چیزی نخوردیم و شکم گرسنه خوابیدیم.

توی اتاقم مشغول کار بودم که در به صدا دراومد و آقای آریافر وارد اتاق شد.

- سلام.

- سلام.

- دنیا خانم اگر وقت دارید چند کلمه باهاتون حرف دارم.

- بله بفرمایید آقا کیان وقت داریم.

- ببینید از اونجایی که کار خواهرتون واقعا عالی هست و ما در ترکیه هم شعبه‌های رستوران داریم می‌خواستم خواهش کنم که خواهرتون برای مدتی به ترکیه برن و کارهای طراحی رو انجام بدن چون ما چند وقت دیگه مهمون‌های ویژه‌ای در ترکیه داریم و هنوز برای دکوراسیون کاری انجام ندادیم.

- اون وقت خواهر من تنها می‌ره؟

- نه امیر هم همراهش هست.

- من نمی‌تونم به جای خواهرم تصمیم بگیرم، باید با خودش صحبت کنم، بهتون خبر می‌دم.

اتاق باران رفتم تا باهاش صحبت کنم.

- سلام.

- سلام آجی جونم!

- باران جان تو باید برای کارهای طراحی ترکیه بری.

- چی؟

- ببین این‌ها توی ترکیه هم شعبه دارن مثل اینکه مهمون ویژه هم می‌خواد براشون بیاد و هیچ کاری برای دکوراسیون انجام ندادن، برای همین تو باید با امیر ترکیه بری.

- با امیر؟

- آره دیگه تنها که نمی شه!

- خب برای چه مدتی؟

- خیلی زود برمی گردی نگران نباش.

- باشه، فقط من چطور تو رو تنها بزارم اینجا و برم؟

- نگران من نباش، مشکلی پیش نمیاد.

- خواهر جونم باشه!

- پس من برم به کیان بگم.

- باشه.

اتاق کیان رفتم و گفتم باران میاد، اون هم به امیر زنگ زد و گفت دوتا بلیط بگیره.

صبح ساعت پنج باران رو بدرقه کردم که ترکیه بره. واقعا ناراحت بودم از اینکه می خواهم چند وقت از هم دور بشیم اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند مصنوعی طوری جلوه دادم که انگار حال خوبه، بعد از رفتن اون ها کم-کم صبحانم رو خوردم و آماده شدم.

هنوز برای سرکار رفتن زود بود پس رفتم و چندتا از خریدهای خونه رو انجام دادم، بعد از انجام خریدها سرکار رفتم.

در حال انجام کارها بودم که یاد باران افتادم، نمی‌دونم چرا اما بغضم گرفت آخ که چقدر دلم بر اش تنگ شده و هنوز یک ساعت نیست که رفته اما انگار یک ساله ندیدمش.

توی فکر بودم که یه پیام از واتساپ برام اومد.

- سلام.

- سلام، شما؟

- من دختر خاله‌ی کیانم.

- خوش وقتم، بفرمایید کاری داشتید؟

- بله، من داشتم با امیر چت می‌کردم که یهو جوابم رو نداد،

می‌خواستم بدونم شما از اش خبر ندارید؟

- خب چرا از کیان نمی‌پرسید؟

- من با کیان قهرم، یعنی باهاش صحبت نمی‌کنم.

- راستش من خبری از شون ندارم، صبح ترکیه رفتن.

- آها ببخشید مزاحم شدم!

- خواهش می‌کنم فقط اینکه شما شماره‌ی من رو از کجا آوردید؟

- راستش از گوشی امیر برداشتم.

- آها.

باهاش خدا حافظی کردم و دوباره مشغول کار شدم، بعد از حدود

ده دقیقه دوباره پیام داد، یه ویس بود.

- وای بدبخت شدم هواپیمای امیر سقوط کرده، بیچاره شدم.
- چی می‌گی خانم محترم؟ خدانکنه.
- به خدا هواپیماش سقوط کرده، بزن اخبار ببین.
- سریع تلوزیون اتاقم رو روشن کردم، داشت درباره‌ی هواپیمایی که سقوط کرده حرف می‌زد.
- هواپیمای شماره‌ی ششصد و نوزده سقوط کرده.
- با شنیدن شماره‌ی هواپیما سر جام خشکم زد، چشم‌هام پر از اشک شد نمی‌دونستم باید چیکار می‌کردم و با صدای بیش از حد بلند و عصبانی کیان رو صدا کردم.
- کیان، کیان؟
- کیان خیلی سریع و هراسان توی اتاقم اومد.
- چی شده؟
- ه... هواپیما... شون س... سقوط کرده.
- نه هواپیمای امیر این‌ها نبوده.
- گفت هواپیمای شماره‌ی ششصد و نوزده.
- حتما اشتباه شنیدی، اصلا بزار الان زنگ می‌زنم و می‌پرسم.
- زنگ زد داشت صحبت می‌کرد که یهو خشکش زد و با صدای لرزان گفت:
- مطمئنی؟ درست چک کردی؟

تلفن رو قطع کرد.

- کیان چی شد؟

با صدایی که همراه بغض از گلوش بیرون می‌اومد گفت:

- هواپیمای ششصد و نوزده سقوط کرده.

با شنیدن حرف کیان خون جلوی چشم‌هام رو گرفت، با صدای بلند فریاد می‌زدم:

- مگه نگفتی مشکلی پیش نمیاد؟ من خواهرم رو دست شما سپردم، اگه خواهرم چیزیش شده باشه خاندان‌تون رو به خاک سیاه می‌نشونم.

انگار حرف‌هام برای داغ دلم کافی نبود، سمتش رفتم و با تمام جونی که توی تنم مونده بود به سینه‌ش ضربه می‌زدم و هولش می‌دادم، چند بار با مشت روی قلبش کبوندم که یهو رنگ از صورتش پرید و پخش زمین شد.

وقتی کیان رو که روی زمین بی‌جون افتاده بود دیدم، تازه به خودم اومدم و سمتش رفتم، چندبار تکونش دادم اما تمام بدنش بی‌جون بود، داشتم سعی می‌کردم بیدارش کنم که ساناز (یکی از آشپزها) وارد اتاق شد.

- چی‌کارش کردی؟

- ب... به خدا من کاریش نکردم، یعنی... من...

- قاتل تو کشتیش.

- به خدا نمی خواستم...
- به قلبش ضربه زدی؟
- آره... فکر کنم.
- تو نمی دونی آقای آریافر قلبش درد می کنه؟ اگه ضربه به قلبش بخوره ممکنه کما بره؟
- چی کما؟ به آمبولانس زنگ بزن.
- زنگ زد آمبولانس و کیان رو بیمارستان بردن، من هم کم-کم به خودم اومدم و رفتم ببینم اصلا چی شده که هواپیما سقوط کرده، امیر و باران زندن یا نه؟ فرودگاه رفتم و پرسیدم.
- خانم می شه ببینید امیر صبوری و باران رادمنش زندن یا نه؟
- بله چند لحظه صبر کنید، اصلا اسم این دو نفر توی لیست افراد داخل این هواپیما نیست.
- مطمئنید؟
- بزارید دوباره چک کنم، گفتید اسم یکی شون امیر صبوری بود؟
- بله.
- ایشون زخمی هستن ولی اسم باران رادمنش اصلا توی این لیست نیست.
- با شنیدن این حرف نمی دونستم باید خوش حال باشم یا نه؟ سریع زنگ زدم به باران که بعد از چندتا بوق جواب داد.
- با صدای شاد و سر حال سلام کرد.

- سلام باران؟ کجای؟
 - وا خواهر ترکیم دیگه نمی‌دونی، الان حدودا نیم ساعته رسیدم ولی نمی‌دونم چرا امیر هنوز نیومده؟ نگرانش شدم.
 - مگه تو با هواپیمای ششصد و نوزده نرفتی؟
 - نه من با ششصد و بیست رفتم چطور مگه؟
 - خدایا شکر، الان حالت خوبه؟
 - چرا باید حالم بد باشه؟ خواهر چیزی شده؟
 - آره، هواپیمای امیر سقوط کرده.
 - وای... زنده‌ست؟
 - آره خداروشکر، فقط زخمی شده.
 - خدایا شکر، خواهر من الان برمی‌گردم.
 - باشه فقط مراقب خودت باش.
- وقتی فهمیدم حال باران خوبه خیالم راحت شد و بیمارستان رفتم یه سری به کیان بزنم، شماره‌ی اتاقش رو پرسیدم، اتاق بیست و سه بود.
- با خجالت وارد اتاق شدم، به هوش اومده بود و روی تخت زانوهایش رو در حالی که سرم به دستش وصل بود بغل کرده بود و اشک می‌ریخت، با دیدن من نگاه بدی بهم انداخت و روش رو برگردوند، با صدای آروم و خجالت زده‌ای گفتم:
- حالت خوبه؟

- به لطف شما نه، کاشکی می مردم، من که می خوام خودکشی کنم حداقل توی اون دنیا زجر نمی کشیدم.

- یعنی چی؟

- یعنی همین که شنیدی.

- تو غلط کردی این کار، رو کنی.

- وقتی برادرم توی اون هواپیمای لعنتی مرده دیگه این زندگی رو برا چی می خوام؟

- اگه اجازه بدی می خواستم بگم که آقا امیر زندست.

- چی؟ داداشم زندست؟

- بله، فقط زخمی شده.

- الان حالش خوبه؟

- من هم نمی دونم باید برم ببینم توی کدوم بیمارستان هستش.

- صبر کن با هم بریم!

- تو که زیر سرمی نمی تونی باهام بیای.

- نه-نه چند دقیقه صبر کن.

پرستار رو صدا کرد و سرمش رو درآورد، بعد از کلی بدبختی بالاخره فهمیدیم توی کدوم بیمارستان بستری شده.

سریع رفتیم بیمارستان و شماره ی اتاقش رو پرسیدیم، طبقه ی پایین غوغا بود اما طبقه ی بالا خیلی آروم بود، بیچاره

خانواده‌هایی که داغدار شدن، چه روز نحسیه امروز، داخل اتاق رفتیم؛ بهش سرم وصل بود، صورتش هم کمی کبود و سرش هم باندپیچی شده بود.

کیان با دیدن امیر توی اون حال، بغضش گرفت، رفت کنار تختش نشست و باهاش شروع به صحبت کردن کرد.

- امیر؟ امیر داداش چرا اینطوری شدی قربونت برم؟ الهی کیان دورت بگرده.

کیان درحال قربون صدقه رفتن امیر بود که امیر انگشت‌هاش رو تکون داد و کم-کم چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

- خدانکنه داداش.

کیان با شنیدن صدای امیر، انقدر خوشحال شد که انگار یه دنیا رو بهش دادن.

- داداش حالت خوبه؟

- آره، نگران نباش.

- امیر می‌دونی چقدر ترسیدم؟ فکر کردم برای همیشه از پیشم رفتی!

- نه داداش، من سخت‌جون‌تر از این حرف‌ها هستم.

امیر و کیان مشغول صحبت بودن که من گفتم.

- آقا امیر حالتون بهتره؟

- اِ دنیا خانم شما هم این‌جا بید؟ ببخشید ندیدمتون.

- نه-نه ایراد نداره.

- باران خانم کجاست؟ رسید ترکیه؟

- بله رسید.

- می‌دونن که هواپیمای من سقوط کرده؟

- بله من بهش گفتم.

- آها.

زیر لب گفت:

- یعنی اصلا برای من نگران نشده؟

من هم خودم رو زدم به نشنیدن اما فهمیدم چی گفت که یهو باران هراسان وارد اتاق شد، امیر با دیدن باران گل از گلش شکفت، باران هم با دیدن امیری که به هوش اومده و حالش خوبه آروم شد، سلام کرد و حالی از امیر پرسید، امیر هم گفت: «خوبه و جاییش درد نمی‌کنه»

- می‌گم باران خانم دوتا بلیط پرواز برای ترکیه بگیرید تا سریعتر بریم.

- برای کجا؟

- ترکیه دیگه.

- شما هنوز زخم‌های ترکیه رفتنت خوب نشده، می‌خوای باز ترکیه بری؟

- خب آخه کارهامون مونده نمی‌شه که نریم.

- باشه فقط برای چه روزی بگیرم؟

- اولین پرواز.

- باشه.

باران رفت تا بلیط بگیره، من و کیان هم کارهای ترخیص امیر رو انجام دادیم و برای دومین بار بدرقه‌شون کردیم که ترکیه برن، از فرودگاه خارج شدیم و سمت ماشین کیان رفتیم.

- دنیا خانم سوار شید برسونمتون.

- ممنون، خودم ماشین می‌گیرم می‌رم.

- گفتم می‌رسونمتون.

- باشه، ممنون!

سوار ماشین شدیم و سمت خونه‌ی من رفتیم، وقتی می‌خواستم پیاده شم کیان صدام زد:

- دنیا خانم؟

- بله؟

- می‌شه من امشب پیش شما بیام؟

- چی؟

- آخه قلبم درد می‌کنه و هر لحظه ممکنه اتفاقی برام بیفته، الان هم که امیر رفته ترکیه و کسی هم نیست امشب بیاد پیشم.

- وقتی این رو گفت گونه هام سرخ شد و حسابی خجالت کشیدم،
چون این دسته گلی بود که من به آب دادم و قطعا با اون
ضربه هایی که من بهش زدم حالا-حالاها خوب نمی شه.
- وای خیلی معذرت می خوام، ایراد نداره می تونید امشب خونه ی
من بیایید.
- خیلی ممنون.
- از ماشین پیاده شد و خونه رفتیم؛ همه جا حسابی نامرتب بود و
کیان با دیدن خونه تعجب کرد.
- همیشه خونه تون ان قدر نامرتبه؟
- ام ها نه، می دونید چیه؟ امروز چون این اتفاقات افتاد وقت
نکردم مرتب کنم.
- آها.
- سریع شروع کردم به جمع کردن لباس ها، کیان هم متعجب وسط
اتاق پذیرایی ایستاده بود و من رو نگاه می کرد.
- تموم شد، حالا همه جا مرتب هستش.
- لباس ها رو جمع کردید ولی خونه کثیفه.
- یعنی چی کثیفه؟
- با این حرفم خم شد و دستی به فرش کشید، یه مشت آشغال
برداشت و بهم نشون داد.
- منظورم این هست.

- ماشاا... چشم‌هاتون هم که چشم عقابه، من فرش سفید گرفتم که آشغال روش مشخص نباشه، شما چطور دیدی؟

- خب با این حجم آشغال فکر کنم دیگه فرش سفید کاری از دستش بر نمیاد.

- صبر کنید الان جارو می‌زنم.

سریع جاروبرقی رو از اتاق آوردم، وسط پذیرایی گذاشتم و رفتم لباس‌هام رو عوض کردم، وقتی از اتاق خارج شدم توجه کیان بهم جلب شد و نگاهی با مدت زمان طولانی بهم انداخت.

- آقا کیان چیزی شده؟

- نه، فقط تا به حال با لباس‌های خونه ندیده بودمت.

از اینکه توی این جملش من رو جمع نبست تعجب کردم.

- آها، خب الان ببینید، با این لباس‌ها چطور هستم؟

- عالی.

لبخند محوی روی لب‌هام نشست و شروع کردم به جارو زدن، در تمام مدت جارو زدن کیان من رو نگاه می‌کرد و رفتارهای عجیب شده بود.

بالاخره بعد از یک ساعت جارو زدن، روی مبل ولو شدم و شروع کردم به غر زدن.

- آه که چقدر خسته شدم.

- خسته شدی؟

- آره خوب، جارو زدن سخت هستش.
- فقط یه جارو زدی، چطور خسته شدی؟
- ای بابا گیر دادی‌ها، اگه آسون بود خودت می‌زدی.
- با این حرفم خندش گرفت.
- خب حالا خانم خسته، شام چی داریم؟
- شام؟
- آره شام.
- من... بلد نیستم شام درست کنم.
- با شنیدن این حرفم، چشم‌هاش گرد شد و با تعجب به من نگاه کرد.
- بیست و چهار سالتۀ اون وقت بلد نیستی شام درست کنی؟
- زدم زیر گریه و کلی ننه من غریم بازی در آوردم.
- آره من بدبختم که بلد نیستم آشپزی کنم، خاک تو سرم، من تو این دنیا خرت‌ترین آدمم، اصلاً من حیف نونم.
- نه-نه من غلط کردم، آشپزی چیه بابا؟ هر کی آشپزی بلده اسکل هست، اصلاً خانم‌های عاقل آشپزی بلد نیستن.
- شروع کردم به پاک کردن اشک‌هام و یه خنده‌ی سی و چهاری زدم.
- واقعا؟

- آره خودت رو ناراحت نکن!
- خب الان چیکار کنیم؟ آها غذا سفارش می‌دم.
- لازم نکرده من غذای بیرون رو نمی‌خورم.
- پس وقتی خونه‌ی خودتی چیکار می‌کنی؟
- خودم غذا درست می‌کنم.
- واقعا؟ بلدی؟
- بله، بلدم.
- بلدی همه‌ی غذاهای ایرانی رو درست کنی؟
- تقریبا آره.
- خب الان من بگم چی درست کنی؟
- بفرمایید.
- ام... چلو مرغ، بلدی؟
- آره، فقط باید وسایل مورد نیاز رو بهم بدی.
- کیان وارد آشپزخونه شد و با دیدن وضع آشپزخونه حالت تهوع گرفت و سریع سمت سرویس بهداشتی رفت، بعد از چند دقیقه او مد.
- وا، چی شد؟
- این چه وضعشه؟ آشپزخونه باید انقدر کثیف باشه؟
- کجاش کثیفه؟

- بگو کجاش کثیف نیست.
- تو هم وسواسی ها.
- من این جا نمی تونم غذا درست کنم.
- باشه، بزار الان سفارش می دم.
- ای بابا می گم من غذای بیرون رو نمی خورم.
- الان شما بگو من چه خاکی بریزم سرم؟
- بریم خونه ی من اون جا تمیزه می تونم آشپزی کنم.
- نه ممنون من نمیام، خودت اگه می خوای برو.
- چرا؟
- خب اینطوری یه جوری هستش و من خجالت می کشم، آخه تابه حال خونه ی پسر غریبه نرفتم.
- پسر غریبه؟
- نه ناراحت نشو منظور بدی نداشتم، منظورم این هست که به هر حال من و شما نسبت خاصی باهم نداریم و نمی شه من خونه ی شما بیام.
- اخیانا من رئیس شما نیستم؟
- خب آخه...
- خب آخه نداره، نگران هم نباش شما اگه خواستی آخر شب خونه ی خودت برو، فکر نکنم دیگه مشکلی باشه.

با بی میلی «باشه» ای گفتم و سریع آماده شدم.
وارد خونه شدیم، چقدر خورش تمیز و مرتب بود، واقعا که با
وضع خورم آبروم رفت.

- بشین تا الان غذا رو درست می‌کنم.

با این حرفش چشم‌هام برق زد.

- خدایا شکر بالاخره بعد از چند قرن می‌خوام غذای خونگی
بخورم.

- یعنی باران خانم هم بلد نیست غذا درست کنه؟

- چرا اون بلده نیمرو درست کنه.

- زحمت کشیده!

لباس‌هاش رو عوض کرد و آشپزی رو شروع کرد، من هم رفتم
توی گوشی و با، باران چت کردم

خدا رو شکر رسیده بودن و مشکلی پیش نیومده بود، داشتم چت
می‌کردم که کیان صدام زد.

- دنیا بیا، غذا حاضر هستش.

به-به این آقا کیان چه کرده!

- آفرین معلومه یه چیزایی بلدی، قیافش که خوبه ببینیم مزش
چطور هستش.

یه چنگال برداشتم و یه تیکه گوشت خوردم، خوشمزه‌ترین
چلومرغی که توی عمرم خوردم، مزش بهشتی بود اما زیادی هم
تابلو نکردم.

- مزش هم بدک نیست.

- بدک نیست یا عالیه؟

- بدک نیست.

نشستیم و شروع به غذا خوردن کردیم، خیلی چسبید، یه بشقاب
پر خوردم.

- من میز رو جمع می‌کنم.

- خب پس من هم تا شما سفره رو جمع کنی قهوه درست می‌کنم.

میز رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم، از آشپزخونه خارج
شدم، کیان هم دوتا قهوه ریخته بود و جلوی تلویزیون نشسته
بود، قهوم رو برداشتم و نشستم.

- ظرف‌ها رو هم شستی؟

- آره شستم.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم بالاخره تو شام درست کردی من هم باید یه
کاری می‌کردم دیگه.

قهوم رو اصلا نخوردم چون من زیاد قهوه دوست ندارم.

- چرا قهوت رو نمی‌خوری؟

- آخه من زیاد قهوه دوست ندارم.
- آها، خب چی دوست داری؟
- من بیشتر هله-هوله می خورم.
- منظورت چیپس و پفکه؟
- اهوم.
- یه لحظه صبر کن الان میام.
- آشپرخونه رفت و بعد از چند دقیقه با یه کاسه‌ی شیشه‌ای بزرگ،
پر از چیپس اومد.
- وای ممنون.
- خواهش می‌کنم فقط اینکه طعمش نمکیه، دوست داری؟
- آخه کی چیپس نمکی می‌خوره؟!
- من می‌خورم چون سالم‌ترین نوع چیپس هستش.
- من سرکه‌ای دوست دارم!
- خب الان سرکه‌ای ندارم ولی فردا برات می‌خرم.
- با این حرفش خشکم زد «فردا برات می‌خرم؟» مگه قراره تا
فردا بمونم؟
- ها؟ نه همین خوبه می‌خورم،
- شروع کردم به خوردن، نیم ساعته یه کاسه رو تموم کردم.
- آخیش، خیلی چسبیدا!

- تو احيانا نكفتى دوست ندارى؟
 - خب من همى خوراكى ها رو دوست دارم اما بعضى ها رو بيشتر دوست دارم.
 - آها، خب چيزى ديگه اى نمى خواى بيارم؟
 - نه بابا ديگه شكمم جا نداره!
 - بخوابيم؟
 - آره ديگه، خيلى خوابم مياد.
 - باشه، بيا اتاقت رو نشونت بدم!
- اتاقم رو نشون داد، روى تخت ولو شدم و چشم هام رو بستم كه يهو از جام پريدم.
- واى خاك تو سرم مگه قرار نبود خونه ي خودم برم؟ الان چى كار كنم؟ برم بگم خونه برسونت؟ نه بابا زشته، چه غلطى كردم!
- يه شبه ديگه فردا اول صبح مى رم، موهام رو باز كردم و دراز كشيدم؛ توى فكر اين بودم كه الان باران داره چى كار مى كنه كه انگار صدای باز شدن در اومد، سريع خودم رو به خواب زدم و از گوشه ي چشم نگاهى انداختم، توى تاريكى چيزى معلوم نبود اما كسى جز كيان نمى تونست باشه.
- روى تخت كنارم نشست و موهام رو نوازش كرد، داشتم سكه مى كردم و تپش قلبم انقدر زياد شده بود كه حس مى كردم كيان هم صداش رو مى شنوه.

- تو چرا انقدر خوشگلی؟ دلبر عصبانی من آخه از دست تو چی کار کنم؟

وقتی این حرف رو زد احساس کردم روحم از بدن خارج شد و دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم، برای اینکه یه کاری کنم بره یه کم تکون خوردم.

کیان هم با تکون خوردن من سریع بلند شد و بیرون رفت؛ با وحشت از جام بلند شدم و نگران روی تخت نشستم، باورم نمی‌شه آخه چطور ممکن هست؟ کیان عاشق من شده؟ ترس عجیبی وارد قلبم شد!

- نکنه بخواد با من کاری کنه؟ باید سریع برم خونه‌ی خودم. لباس‌هام رو پوشیدم و آروم از اتاق خارج شدم، برای اینکه صدای بسته شدن در اتاق رو نشنوه خیلی آروم در اتاق رو بستم و وقتی روم، رو برگردوندم کیان جلوم ایستاده بود و با دیدنش وحشت کردم.

- جایی می‌خواستی بری؟

-ها؟ ام نه می‌دونی چیه؟ من این‌جا راحت نیستم و خوابم نمی‌بره.

- واقعا؟ چرا؟

- نمی‌دونم، شاید چون به اینجا عادت ندارم.

- خب می‌تونی اتاقت رو عوض کنی، من یه اتاق بهتر سراغ دارم.

وقتی این حرف رو زد به اتاق خودش اشاره کرد، از ترس
لکنت گرفته بودم.

- ن... نه، من می‌خوام ب... برم خونه‌ی خ... خودم.

- چرا لکنت گرفتی؟ ترسیدی؟

- ن... نه.

با یه لحن آروم و مرموز گفت:

- نه، نه تو ترسیدی، از من نترس! من که کاریت ندارم.

نفسم بند اومده بود و نمی‌تونستم چیزی بگم، چشم‌های کیان مثل
همیشه نبود، انگار چشم‌هاش شرور شده بود و چیز خوبی رو
نشان نمی‌دادن!

- خب بریم اتاقت رو نشونت بدم.

- کیان برو کنار می‌خوام برم!

- تو که تازه اومدی؟ چرا به این زودی می‌خوای بری؟

- گفتم برو کنار، بخدا می‌زنمت.

- می‌توای من رو بزنی؟ آخه دلت می‌اد؟

- دلم که هیچ قلومم می‌اد، برو کنار.

- آخه تخت خواب اتاق منتظر مونه‌ها، اگه تو بری هم من، هم
اون ناراحت می‌شیم.

- کیان به خودت بیا، می‌فهمی داری چی می‌گی؟

- اتفاقا الان بهتر از همیشه می فهمم چی می گم!
- کیان نمی تونم نفس بکشم! برو کنار.
- می خوای بهت تنفس دهان به دهان بدم؟
- چی می گی؟ نمی فهمی؟ می گم می خوام برم!
- با هر حرفش، بیشتر نزدیک می شد و من هم عقب می رفتم که با دیوار برخورد کردم، ان قدر بهم نزدیک شده بود که گرمای نفسش رو، روی صورتم احساس می کردم.
- با بغض گفتم:
- برو کنار کیان، می خوام برم.
- تو چرا بغض کردی؟ بیا بغلم آروم بشی!
- خیلی بی شخصیت هستی، من رو آوردی خونت که اذیتم کنی؟!
- من که تو رو اذیت نکردم، فقط می خوام باهم خوش بگذرونیم همین.
- من اینطوری خوش نمی گذرونم، برو با یکی که اهلس باشه، اینطوری خوش بگذرون!
- آخه من دوست دارم فقط با تو خوش بگذرونم!
- خیلی ترسیده بودم، نمی دونستم چیکار کنم و چطور از دستش خلاص شم، چاره ای جز هل دادنش نداشتم پس هلش دادم اما حتی یک میلی متر هم جابه جا نشد، به چشم هام زل زده بود که انگار جهت نگاهش روی لبم تغییر کرد، آروم نزدیکم شد و

بوسم کرد، سریع از خودم جداش کردم، می‌خواست دوباره ستم
بیاد که آیفون به صدا در اومد.

با صدای آیفون، کیان به خودش اومد و سریع سمت آیفون رفت،
وقتی تصویر آیفون رو دید با تعجب بهم نگاه کرد.

- باران خانمه.

وقتی گفت بارانه انگار یه دنیا رو بهم دادن، باران فرشته‌ی
نجات من از دست این شیطان بود.

- در رو براش باز کن.

- باشه.

در رو باز کرد و باران وارد خونه شد.

- سلام آجی، سلام آقا کیان.

کیان جواب سلامش رو داد:

- سلام.

من هم جوابش رو دادم:

- سلام خواهر، اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه ترکیه نرفتی؟

- برگشتم دیگه.

- می‌دونم برگشتی، خب چرا؟

- خواهر؟

- بله؟

- می‌گم چرا رژت دور لبت ماسیده شده؟
- ها؟ ام... آب خوردم شاید برای همونه.
- باران نگاهی به کیان انداخت.
- جالبه آقا کیانم که انگار لبشون رژی شده اونم رنگ رژ
- خواهرم، می‌شه یکی بگه اینجا چه خبره؟
- خواهر بریم بعدا برات تعریف می‌کنم.
- باران نگاه بدی به کیان انداخت و از خونه خارج شد، من هم بدون حرف بیرون رفتم.
- سوار ماشین شدیم و خونه رفتیم، وارد خونه شدیم و سمت اتاقم رفتم که باران صدام زد.
- دنیا کجا می‌ری؟
- می‌رم بخوابم.
- نه‌خیر، اول بگو ببینم چی شده؟
- باشه ولی اول تو باید تعریف کنی.
- بیا بشین تا بگم.
- رفتم روی کاناپه نشستم، باران لباس‌هاش رو عوض کرد و کنارم نشست.
- خب باران خانم می‌شنوم.

- همونطور که قرار بود ترکیه رفتیم، بعد با امیر یه هتل بزرگ رفتیم و خواستیم دوتا اتاق بگیریم که فقط یه اتاق داشت، من گفتم که بریم یه هتل دیگه ولی امیر گفت هتل‌های دیگه اتاق ندارن و فقط این هتل اتاق داره، بخاطر همین مجبور شدیم همون یه اتاق رو بگیریم، وارد اتاق که شدیم به امیر گفتم من روی تخت می‌خوابم و تو روی کاناپه، اون هم بدون مخالفت قبول کرد، من روی تخت دراز کشیدم و کم-کم خوابم برد که بعد از چند دقیقه احساس کردم یکی کنارم خوابیده، بیدار که شدم امیر کنارم بود، با عصبانیت از خواب بیدارش کردم و کلی سرش غر زدم، اون هم یهو دهنم رو گرفت و با یه لحن آروم و عجیب-غریب بهم گفت هیس، من هم سریع از خودم جداش کردم، بعد اون گفت که هوا خیلی گرمه اما من مخالفت کردم و گفتم اصلا هوا گرم نیست، امیر گفت: «من خیلی زود گرم می‌شه» بخاطر همین لباسش رو در آورد و با بالاتنه‌ی لخت جلوم وایستاده بود، من هم چشم‌هام رو بستم و گفتم لباسش رو بپوشه اما گوشش بدهکار نبود.

آروم نزدیکم شد و با همون لحن عجیب و مزخرف گفت: «تو گرم نیست؟» من هم گفتم: «نه» و دوباره ازش خواستم که لباسش رو بپوشه اما اون برای ساکت کردن من، من رو... من رو... نمی‌تونم بگم.

- بوست کرد؟

- ها... تو از کجا می‌دونی؟

- چون کیان هم همین کار، رو کرد.

- واقعا؟

- آره.

- خب تعریف کن ببینم چی شده؟

- من هم تقریبا مثل اتفاقی که برای تو افتاده؛ بعد از رفتن شما کیان من رو خونه رسوند و ازم خواست امشب رو بیاد پیش من چون قلبش درد می‌کرد و هر لحظه ممکن بود اتفاقی براش بیوفته، من هم قبول کردم وارد خونه که شدیم خونه کلی بهم ریخته بود...

قضیه رو برای باران تعریف کردم و کلی حرص خورد، تصمیم گرفتیم فردا استعفا بدیم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، سمت دستشویی رفتم و کارهای لازم رو انجام دادم، صبحانه رو آماده کردم و اتاق باران رفتم که مثل خرس قطبی روی تخت ولو شده بود.

- باران؟ باران آبجی بیدار شو.

- باران کدوم خریه؟ من سمیم، شاعر که نمی‌گه وای نرو باران، می‌گه وای نرو سمیه.

ای بابا باز هم این عادت کوفتی باران که صبح‌ها به مدت پنج دقیقه اصلا نمی‌دونه کیه و اطرافش چه خبره.

الان با آب یخ درستش می‌کنم؛ آشپزخونه رفتم، یه لیوان آب یخ آوردم و روی باران ریختم، بیچاره حسابی ترسیده بود و مثل انسان‌های اولیه اطرافش رو نگاه می‌کرد.

- خدارو شکر به خودت اومدی.

- ای بابا آبجی تو می‌خواهی من رو سخته بدی؟

خب شما بگو من چی کار کنم که سخته نکنی؟

- هیچی اصلا ولش کن، بریم که دیر می‌شه.

- خدارو شکر بالاخره رضایت دادی!

صبحانه خوردیم و آماده شدیم، ساعت هشت و نیم رستوران رفتیم و وارد اتاق کیان شدیم، خیلی خون‌گرم و آروم طوری که انگار دیشب اصلا اتفاقی نیفتاده سلام کرد.

- سلام.

- علیک! ... یعنی سلام.

- بفرمایید، با من کاری داشتید؟

- ما می‌خوایم از اینجا بریم، یعنی استعفا بدیم.

- چی؟

- گفتم که می‌خوایم استعفا بدیم.

- به چه دلیل می‌خواید استعفا بدید؟

- واقعا دلیلش براتون روشن نیست؟

- خیر!

- ببین کیان، یعنی آقای آریافر، شما دلیل استعفای ما رو بهتر از خودمون می‌دونید پس بی‌خودی خودتون رو به کوچهی علی چپ نزنید!

- من واقعا نمی‌دونم چرا می‌خواید استعفا بدید!

- آها پس نمی‌دونید دیگه؟

- گفتم که نمی‌دونم.

- ایراد نداره، اصلا شما فکر کن اتفاقی نیفتاده، من و خواهرم از کار کردن توی اینجا خسته شدیم.

- نه دیگه با این دلیل نمی‌شه که استعفا داد.

- یعنی چی نمی‌شه استعفا داد؟

- الان می‌گم امیر بیاد براتون توضیح بده.

با امیر تماس گرفت و ازش خواست بیاد، بعد از چند دقیقه امیر وارد اتاق شد و با دیدن باران انگار خجالت زده شد.

- بله داداش؟ با من کاری داشتی؟

- آره، خانم‌های رادمنش می‌خوان به دلیل این‌که از این‌جا خسته شدن استعفا بدن، من هم می‌گم با این دلیل نمی‌شه استعفا داد، شما براشون منظور من رو توضیح بده.

امیر وقتی حرف کیان رو شنید، رنگش پرید و چهرش نگران شد.

- ی... یعنی چی می‌خوان اس... استعفا بدن؟
- رو به باران برگشت و نگاه مظلومی به باران کرد اما باران اصلا بهش توجه نکرد.
- خب امیر جان، نمی‌خوای برای خانم‌ها توضیح بدی؟
- بله الان، شما قرارداد دوساله با ما بستید، یعنی به مدت دوسال باید با ما کار کنید، تنها در صورتی حق استعفا دارید که از طرف ما یا افرادی که در رستوران کار می‌کنن مورد آزار و اذیت جسمی، روحی و یا تعرض به حریم شخصی‌تون بشید.
- خیلی ممنونم امیر جان می‌تونی بری.
- امیر از اتاق خارج شد.
- همون‌طور که امیر توضیح داد شما فقط در شرایط ذکر شده در قرارداد حق استعفا دارید.
- به نظرتون هیچ‌کدوم از اون شرایطی که آقای صبوری بیان کرد برای ما اتفاق نیفتاده؟
- از طرف من و امیر قطعاً نه ولی اگر از طرف کسانی که در اینجا کار می‌کنن همچین چیزی اتفاق افتاده حتماً با شخصی که این کارها رو کرده برخورد می‌کنیم، شما نگران نباشید.
- به نظرت خیلی پررو نیستی؟!
- بله؟

- ام... یعنی این که شما و آقا امیرتون به حریم شخصی من و خواهرم تعرض کردید!
- من واقعا متوجهی منظورتون نمی‌شم.
- ببین کیان خودت خوب می‌دونی از چی دارم حرف می‌زنم، یا استعفا نامه‌ی ما رو امضا و مهر می‌کنی، یا می‌ریم ازتون به جرم تعرض به حریم شخصی شکایت می‌کنیم.
- وقتی این حرف رو گفتم کیان بلند شد و جلوم ایستاد، توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
- واقعا می‌خوای استعفا بدی؟
- ب... بله.
- باشه، استعفا نامه‌هاتون رو، روی میزم بذارید، امضا و مهر می‌کنم و به احمدی می‌دم براتون بیاره.
- لازم نیست، منتظر می‌مونیم تا امضا کنید.
- هر جور راحتید.
- استعفا نامه‌هامون رو، روی میز گذاشتیم و کیان هم خیلی بی‌میل امضاشون کرد.
- بفرمایید، این هم استعفا نامه‌هاتون.
- ممنون، خدا نگهدار.
- کیان هیچی نگفت، ما هم از اتاقش خارج شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

- آجی؟

- بله؟

- الان که بی کار شدیم می‌خوایم چی کار کنیم؟

- نگران نباش، دو روزه کار پیدا می‌کنم.

- ای بابا مگه کار پیدا کردن به این راحتی‌هاست؟

- باران خانم اگه دوست داری برو به کیان بگو غلط کردم استعفا دادم، من رو استخدام کن.

- ای بابا چرا عصبانی می‌شی؟

- خب عصبانی شدنم داره، الان شما می‌گی من چی کار کنم؟

- هیچی اصلا بی‌جا کردم حرف زدم.

- آفرین از این کارهای بیجا دیگه انجام نده.

- آجی!

[دو سال بعد]

- الو سیاوش؟ تو کجایی؟

- آولا سلام.

- سلام.

- دوّما رفتم ماشین رو به کارواش بدم، سوّما خانم کوچولوی ما چرا انقدر عصبانی هستی؟

- مگه قرار نبود من رو ببری آرایشگاه؟ خیر سرم ساعت ده نوبت گرفته بودم الان ساعت دوازده هست.

- الان میام.

- باشه فقط سریع بیای ها!

- چشم.

- خدا حافظ.

داشتم آماده می شدم که مامان صدام زد:

- دنیا؟

- جانم مامان؟

- سیاوش اومده.

- الان میام.

سریع شالم رو پوشیدم و پایین رفتم.

- مامان مگه نگفتی سیاوش اومده؟

- بله گفتم.

- پس کجاست؟

- بیرون منتظرته.

بیرون رفتم و سوار ماشین سیاوش شدم.

- سلام علیکم، خانم کوچولوی من چطوره؟

- اِ سیاوش نگو خانم کوچولو من کجام کوچولو هست؟!

- خب کوچولویی دیگه.
- باهات قهر می‌کنم‌ها؟
- نه، نه تو رو خدا شب عروسی مون قهر نکن.
- اوم باید فکر کنم، باشه قهر نمی‌کنم به شرطی که سریع من رو آرایشگاه برسونی.
- چشم.
- آرایشگاه رفتیم و از ماشین پیاده شدم، با سیاوش خداحافظی کردم و وارد سالن که شدم یکی از آرایشگرها صلوات فرستاد.
- به-به دنیا خانم بالاخره تشریف آوردین، می‌داشتین یه دو ساعت دیگه می‌اومدین.
- وای ببخشید، به خدا همش تقصیر سیاوش هستش!
- بیا بشین که خیلی دیر شده.
- روی صندلی نشستم و شروع کردن به انجام میکاپ و شنیون؛ ساعت نه شب کارشون تموم شد.
- سیاوش دم در منتظر من بود، وقتی از اتاق میکاپ خارج شدم چشم‌های سیاوش برق زد و بهم خیره شد، نزدیک شدم و دستم رو جلوی چشم‌هاش تکون دادم که به خودش بیاد.
- سیاوش خوبی؟
- تو چرا انقدر خوشگلی؟ من آخه از دست تو چی‌کار کنم دلبر عصبانی من؟

این جمله برام خیلی آشنا بود، زیر لب با خودم گفتم:

- این جمله رو کجا شنیده بودم؟

- چیزی گفتم؟

- نه-نه، بریم دیگه دیر می‌شه‌ها.

سوار ماشین شدیم و تالار رفتیم، وارد شدیم که همه بلند شدن و عده‌ای هم روی سرمون گل نرگس و عده‌ای گلبرگ‌های رز قرمز می‌ریختن، عده‌ای دیگه هم کل و دست می‌زدن؛ روی صندلی‌هامون نشستیم و بعد از چند دقیقه عاقد اومد.

- عروس خانم آیا وکیلیم؟

باران- عروس رفته گل بچینه!

- برای بار دوم می‌گم، عروس خانم وکیلیم؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

- برای بار سوم می‌گم آیا وکیلیم؟

نفسم توی سینه حبس و زبونم قفل شده بود، چند لحظه‌ای همه‌جا رو سکوت برداشته بود؛ این یه ازدواج اجباری بود و من سیاوش رو دوست نداشتم، فقط بخاطر اصرار پدر و مادرم تن به این ازدواج دادم و حالا چاره‌ای نداشتم. نگاهی به سیاوش انداختم که چشم‌های قشنگ و مظلومش داد می‌زد: «بگو بله.» خودم رو جمع‌وجور کردم و ناگیرز بله رو گفتم.

وقتی بله رو گفتم سکوت جمع شکست و همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن، من هم با خنده‌ی مصنوعی طوری جلوه دادم که انگار خوش حال هستم.

بعد از تموم شدن جشن عروسی همه رفتن، من و سیاوش هم سوار ماشین شدیم و خونه رفتیم، وارد خونه شدیم و من سریع سمت اتاق رفتم، داشتم تلاش می‌کردم زیپ پشت لباسم رو پایین بیارم که سیاوش وارد شد.

- کمک نمی‌خوای؟

- نه فقط اگه می‌شه بیرون برو تا لباس‌هام رو عوض کنم.

- دنیا احيانا من شوهر تو نیستم؟

- خب من این طوری راحت هستم.

سیاوش نزدیکم شد و با یه حرکت من رو سمت مخالف چرخوند، زیپ لباسم رو پایین کشید و بدون حرف از اتاق خارج شد، من هم با خیال راحت لباس‌هام رو عوض کردم و میکاپم رو با هزارتا بدبختی پاک کردم، داشتم روتین پوستی انجام می‌دادم که در اتاق به صدا دراومد.

- می‌تونم داخل بیام؟

- آره بیا.

سیاوش وارد اتاق شد.

- داری چی کار می‌کنی؟

- دارم روتین پوستی انجام می‌دم، با اون میکاپ سنگین پوستم داغون می‌شه اگه انجام ندم.

- حالا روتین رو کنار بذار و بیا بخوابیم، امشب شب طولانی هست خودت رو با این کارها خسته نکن.

با شنیدن حرف سیاوش رنگ از صورتم پرید و دلهوره گرفتم.

- منظورت از شب طولانی چیه؟!

- واقعا نمی‌دونی؟

- من خیلی خستم خوابم میاد برم بخوابم، تو هم برو روی کاناپه بخواب!

- یعنی چی؟ بین دنیا من و تو الان زن و شوهریم باید پیش هم بخوابیم.

- خب آخه...

- خب آخه نداره.

- باشه فقط فاصله رو رعایت کنی‌ها.

- دنیا حالت خوبه؟

- خب من هنوز عادت نکردم، یکم بهم فرصت بده خودم رو با زندگی جدیدم آشنا کنم.

- باشه اما این فرصت زیاد طولانی نیست‌ها.

- مشکلی نیست فقط یکم فرصت می‌خوام.

- باشه، من می‌رم روی کاناپه بخوابم.

با رفتن سیاوش نفس راحتی کشیدم و روی تخت ولو شدم، من نمی‌تونستم زندگی با سیاوش رو تصور کنم و سیاوش خیلی مهربون و آروم بود خیلی آدم منطقی و عالی بود ولی من نمی‌تونستم دوشش داشته باشم.

تو فکر و خیال بودم که خوابم برد، صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم و دستشویی رفتم، صورتم رو شستم و مسواک زدم، همه‌جا رو گشتم اما سیاوش خونه نبود؛ از یخچال کره، عسل و نون و نوتلا درآوردم، میز صبحانه رو چیدم و یه صبحانه‌ی مفصل خوردم، میز صبحانه رو جمع کردم و اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم.

شروع کردم به کانال عوض کردن؛ چند ساعتی رو جلوی تلویزیون گذروندم که دیگه حوصلم سر رفت و گوشیم رو برداشتم که دیدم ده تا تماس از باران اومده بود، سریع بهش زنگ زدم:

- الو سلام.

- سلام آجی چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ مامان من رو کشت انقدر گفت زنگ بزن.

- گوشیم روی بی‌صدا بود.

- آها، مامان می‌گه که دیشب چی شد؟

- یعنی چی، چی شد؟

- منظورش اینه که تو و سیاوش آره؟
- به مامان خانم بگو نه هیچ اتفاقی نیوفتاده و من هیچ وقت به سیاوش پا نمی‌دم.
- آجی ببخشید ناراحتت کردم، به‌خدا مامان گفت بپرسم وگرنه خودت بهتر می‌دونی من هم با ازدواج‌تون موافق نبودم.
- باران من نمی‌دونم باید چی کار کنم؟ کاشکی مامان و بابا از کانادا نمی‌اومدن.
- الهی بمیرم برات! می‌خوای امروز پیشت بیام!
- نه خواهر نمی‌خواد خودت رو زحمت بدی من خوبم نگران نباش.
- آخه...
- آخه نداره گفتم که خوبم.
- باشه ولی هر وقت خواستی بگو پیام پیشت.
- چشم، می‌بوسمت خداحافظ.
- خداحافظ دورت بگردم.
- از باران خداحافظی کردم و دوباره روی کاناپه ولو شدم، بعد از چند دقیقه سیاوش زنگ زد:
- سلام به خانم خوشگلم.
- سلام!

- چرا ان قدر بی حالی؟
- حوصلم سر رفته.
- خب موافقی برای ناهار پیام خونه؟
- نمی دونم هر جور خودت راحتی.
- اول بگو ببینم چی درست کردی؟
- هیچی.
- چرا؟
- من هزار بار بهت گفتم آشپزی بلد نیستم.
- باشه-باشه خودت رو عصبانی نکن، برات یه خدمتکار می گیرم.
- می شه امروز بگیری؟
- باشه فقط زنگ بزنم به یکی از دوست هام ببینم کسی رو می شناسه یا نه؟
- باشه، کاری نداری؟
- نه مراقب خودت باش، خدا حافظ.
- خدا حافظ.

توی اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم، گوشیم رو برداشتم و شروع به بازی کردن کردم، بعد از دو ساعت من هنوز مشغول

بازی بودم که یهو صدای باز شدن شیر آب از آشپزخونه اومد،
حسابی ترسیدم و سریع چاقویی که برای خوردن میوه آورده
بودم رو برداشتم و آروم آشپزخونه رفتم.
یه دختر توی آشپزخونه مشغول آشپزی بود.

- یا خدا تو کی هستی؟

- سلام خانم، من خدمتکارتون هستم.

- خدمتکارم؟

- بله آقا سیاهش من رو استخدام کردن، کلید خونه هم ایشون بهم
دادن.

- آها.

- بفرمایید این هم کلید خونه، گفتن بهتون بدمش.

- اسمت چیه؟

- من ترمه هستم.

- ترمه؟ چه اسم قشنگی داری!

- نظر لطف‌تونه خانم.

- چند سالتَه؟

- نوزده سالمه خانم.

- ها؟ کلا نوزده سالتَه؟ از کی شروع به کار کردی؟

- از چهارده سالگی.

- می‌گم ناراحت نمی‌شی که ازت ان قدر سوال می‌پرسم؟
- نه خانم، راحت باشین.
- پدر و مادر داری؟
- راستش پدرم وقتی چهارده سالم بود توی تصادف فوت کرد اما خدا رو شکر مادرم زنده هست.
- آها، خواهر یا برادر نداری؟
- خواهر که نه اما یه برادر دارم که از وقتی ازدواج کرد دیگه اصلا سراغی از ما نگرفت.
- تا کلاس چندم درس خوندی؟
- من کلاس هشتم رو خوندم، توی اون مدت عموهام خرج ما رو می‌دادن اما بعدش دیگه به ما کمک نکردن و من هم مجبور شدم برای سیر کردم شکم مادر و برادرم سرکار برم و ترک تحصیل کردم.
- متأسفم.
- ممنون.
- خب دیگه غم و اندوه رو کنار بزاریم، قرار کلی باهم خوش بگذرونیم و اول بگو ببینم می‌خوای برام چی درست کنی؟
- هرچی شما بخواین.
- ام... می‌شه برام قرمه سبزی درست کنی؟
- بله حتما.

از آشپزخونه خارج شدم و دوباره روی کاناپه ولو شدم که
سیاوش زنگ زد.

- الو، سلام خانمم.

- سلام.

- خدمتکارت اومد؟

- آره اومد.

- خب ازش راضی هستی؟

- دختره خیلی شیرینی هست، حالا باید ببینم آشپزش چطوره!

- باشه اگه خواستی بگو عوضش کنم.

- نه-نه عالیه!

- هر جور خودت راحتی.

- خب، کاری نداری؟

- می‌خواستم بگم که امشب برادرم از کانادا میاد و اولین جایی
که می‌خواد بیاد خونه‌ی ماست.

- چی؟ برادرت؟

- آره.

- سیاوش تو برادر داشتی و به من نگفتی؟

- خب وقت نشد بهت بگم.

- یعنی چی وقت نشد؟ واقعا باور نمی‌شه.

- آخه قضیه‌ی مهمی نبود که بخوام بهت بگم.
- به نظرت این قضیه مهم نیست؟!
- دنیا جان خونه میام با هم حرف می‌زنیم، باشه؟
- منتظرت هستم.
- خدا حافظ!
- تلفن رو قطع کردم و آشپزخونه رفتم.
- ترمه؟
- جانم خانم؟
- غذا کی حاضر می‌شه؟
- وقتی این رو گفتم ترمه زیر خنده زد.
- وا، چرا می‌خندی؟
- وای خانم شما خیلی بامزه هستید.
- حالت خوبه؟ مگه من چی گفتم!
- چه قدر کم طاقتید، همین الان شروع کردم.
- خب گشمنه.
- الان براتون یه لقمه‌ی عسل و کره می‌گیرم.
- نموخام.
- ای جانم، خب چی می‌خواید؟

- ام... غذای خوشمزه موخام.
- آخه باید صبر کنید تا حاضر بشه.
- باشه.
- بعد از چند ساعت ترمه صدام زد:
- خانم؟
- بله؟
- بفرمایید غذا حاضره.
- آخ جون بالاخره حاضر شد.
- سر میز ناهار رفتم، به-به این ترمه‌ی بلا چه کرده، سریع یه قاشق برداشتم و خورشت رو تست کردم، این ترمه‌ی چشم دراومد شاهکار کرده!
- آفرین، خیلی خوشمزست، بیا بوست کنم خستگیت برطرف شه!
- نه خانم خسته نیستم.
- ای بابا حالا یه بوسه دیگه، بیا ببینم.
- ترمه با خجالت بهم نزدیک شد و من هم یه بوس محکم از لپش کردم.
- خانم یه چیزی بگم؟
- آره عزیزم بگو.

- شما خیلی مهربون هستید، من خیلی دوستتون دارم!
- نظر لطفه عزیزم.
- روی صندلی نشستم و شروع کردم غذا خوردن، واقعا هم خوش عطر و هم خوش طعم بود.
- خیلی ممنون عزیزم، سیر شدم.
- واقعا سیر شدید؟
- بله.
- خانم شما که خیلی کم خوردید!
- دیگه من این طوری هستم.
- آخه...
- به خدا سیر شدم، دست گلت درد نکنه.
- نوش جان.
- راستی ترمه؟
- جانم خانم؟
- می‌دونی که امشب مهمون داریم؟
- بله خانم خیالتون راحت، آقا سیاوش لیست غذاها و دسرهایی که باید درست کنم رو بهم داده.
- آها پس دستت درد نکنه دیگه زحمتشون رو بکش.
- سرتون درد نکنه وظیفم هستش.

از آشپزخونه خارج شدم و رفتم یه دوش گرفتم، موهام رو
سشوار کشیدم و یه آرایش لایت هلویی هم کردم، لباس قرمز و
با گردنبند مروارید بلند، شلوار مشکی جذب و دامن کوتاه
مشکی، با روسری مینی قرمز پوشیدم! خیلی زیبا شده بودم!
جلوی آینه برای خودم بوس فرستادم و کلی قربون صدقه‌ی خودم
رفتم که آیفون به صدا در اومد، سیاهش بود و با یه شاخه گل
رز قرمز وارد شد.

- سلام به خانم کوچولوی من، چقدر امشب زیباتر شدی!

- سلام، خسته نباشی.

- شیطان بلای من خیلی خوشگل کردی!

- خب مهمون مهم داریم دیگه، برادرت از اون سر دنیا می‌خواد
دیدن مون بیاد.

- شوخی کردم عزیزم، من برم یه دوش سر-سری بگیرم تا
برادرم نیومده.

- صبر کن ببینم.

- جانم عزیزم؟

- تو چرا به من نگفتی برادر داری؟

- دنیا تو رو خدا بس کن، الان وقتش نیست، بعدا صحبت می‌کنیم.

- باشه ولی امیدوارم این بعدا شما یه سال دیگه نشه.

- نه نمی‌شه قول می‌دم.

سیاوش حموم رفت، من هم جلوی آینه محو خودم بودم که
سیاوش صدام زد:

- دنیا؟

- بله؟

- می‌شه بیای پشتم رو کیسه بکشی؟

- ها؟!

- می‌گم می‌شه بیای پشتم رو کیسه بکشی؟

- ام... بذار بگم ترمه بیاد.

- دنیا معلوم هست چی می‌گی؟ مگه ترمه زن منه که اون پشتم
رو کیسه بکشه؟

- خب آخه من لباس هام خیس می‌شه.

- دنیا نمی‌خورمت، بیا پشتم رو کیسه بکش دیگه الان داداشم
میاد.

- هوف، باشه.

لباسم رو درآوردم و سریع یه نیم تنه پوشیدم، داخل حموم رفتم و
پشت سیاوش رو با بدختی کیسه کشیدم، انقدر پشتش بزرگ بود
که هلاک شدم و بس! می‌خواستم از حموم خارج بشم که سیاوش
دستم رو گرفت.

- کجا با این عجله؟

- سیاوش ولم کن الان داداشت میاد.

- خب بیاد، مگه چی می‌شه؟

- شوخیت گرفته؟ ولم کن!

- بیا با هم دوش بگیریم.

با بغض گفتم:

- خواهش می‌کنم سیاهش ولم کن!

سیاهش با دیدن بغض من سریع دستم رو رها کرد و روش رو برگردوند.

- برو بیرون.

من هم سریع از حموم خارج شدم و دوباره خودم رو آماده کردم، سیاهش هم از حموم بیرون اومد، موهایش رو سشوار کشید و آماده شد.

هم زمان من و سیاهش که در حال پایین اومد از پله‌ها بودیم آیفون به صدا در اومد، ترمه در رو باز کرد و بعد از چند ثانیه کیان وارد خونه شد، با دیدن کیان به شدت تعجب کردم و مات و مبهوت روی پله‌ی ششم خشکم زد.

- عزیزم؟ چیزی شده؟

- ها؟ نه-نه چیزی نیست.

کیان هم با دیدن من خشکش زد و با چشم‌هایی که انگار از دستم خیلی عصبانی هستن نگاهم می‌کرد.

سیاهش- سلام داداش، خوش اومدی.

- کیان- سلام برادر، ممنون.
- س... سلام.
- سلام زن داداش، خوبی؟
- م... م... ممنون، بفرمایید بشینید.
- من و سیاوش کنار هم نشستیم، کیان هم روبهرومون نشست.
- مبارک باشه داداش، انشا... به پای هم پیر شین زن داداش!
- ممنون.
- ممنون داداش، انشا... برای تو باید کی آستین بالا بزنیم؟
- ما قبلا آستین هامون رو بالا زدیم!
- چی؟
- هیچی داداش هیچی، خب دیگه چه خبرها؟ از کسب و کار چه خبر؟
- سلامتی، می‌گذره.
- خداروشکر، زن داداش شما چی؟ از برادرم راضی هستین؟
- ب... بله خیلی.
- خوبه که راضی هستی.
- کیان و سیاوش مشغول صحبت شدن، کیان گاهی با اخم بهم نگاه می‌کرد و من هم سریع سرم رو پایین می‌انداختم، نیم ساعتی گذشت که ترمه صدامون زد:

- شام حاضره بفرمایید.
- باشه ترمه جان الان میایم، سیاوش جان؟ آ... آقا کیان بفرمایید.
- سر میز شام رفتیم، ترمه به معنای واقعی جادو کرده بود، میز شام رو واقعا زیبا چیده بود!
- سیاوش کنار من و کیان روبه روم نشست.
- کیان جان چی می خوری؟
- قرمه سبزی.
- سیاوش ظرفی برداشت و کمی قرمه سبزی برای کیان ریخت و من هم یه پیتزای مینی برداشتم و سیاوش هم قیمه خورد، شروع به غذا خوردن کردیم و در تمام مدت سنگینی نگاه کیان رو احساس می کردم، به ترمه نگاه کردم که کنار میز ایستاده بود.
- ترمه جان تو هم بشین بخور.
- ن... نه ممنون خانم.
- عزیزم چرا تعارف می کنی؟ این همه زحمت کشیدی.
- با گفتن این حرف سیاوش من رو چپ-چپ نگاه کرد و من هم بی توجه به نگاه های بد سیاوش، به ترمه اصرار می کردم کنار ما بشینه و غذا بخوره که کیان هم با من همراه شد.
- بله ترمه خانم، شما هم به هر حال زحمت کشیدید بفرمایید بشینید.

ترمه وقتی اصرار من و کیان رو دید، قبول کرد و کنار کیان نشست و شروع کرد به قیمة خوردن.

کیان- چند سالتة؟

- نوزده.

- پس هنوز بچه‌ای.

با این حرف کیان خندم گرفت، کیان با دیدن خنده‌ی من لبخند زد اما سریع لبخندش رو قایم کرد؛ بعد از این‌که چند تکه پیتزا خوردم و ظرفم رو عقب کشیدم.

- ممنون ترمه جان، واقعا خوش مزه بود!

- خانم سیر شدید؟!

- بله عزیزم.

- خانم شما که چیزی نخوردید.

- ترمه خودت که می‌دونی.

- آها بله، یادم نبود شما اندامی هستید، رژیم و این‌جور چیزها و اگه یکم زیاده‌تر بخورید اون کمر شنی‌تون و اون...

قبل از این‌که ترمه حرفش رو تموم کنه دستم رو، روی میز کوبیدم

- ترمه بسه!

- ببخشید، بازم زیاد حرف زدم.

ترمه بدون هیچ حرفی، با خجالت شروع به خوردن غذا کرد.
کیان با شنیدن حرف‌های ترمه خندید اما برای قایم کردن خندش سرش رو پایین انداخت، خداروشکر سیاوش توجه خاصی نکرد و بعد از غذا کیان و سیاوش اتاق نشیمن رفتند و من هم سریع پیش ترمه رفتم.

- ترمه؟

- جانم؟

- کوفت و جانم، چرا جلوی مهمون چرت و پرت می‌گی؟

- خانم ببخشید به‌خدا از دهنم در رفت.

- ترمه خواهش می‌کنم امشب رو آبروداری کن.

- چشم!

ظرف میوه رو برداشتم و وارد اتاق نشیمن شدم، اول به سیاوش تعارف کردم و بعد به کیان، کیان به چشم‌هام خیره شده بود و یه حس عجیبی بهم می‌داد، طوری که من هم به چشم‌هایم خیره شدم و یهو به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم.

کیان سریع یه سیب برداشت و تشکر کرد و من هم بدون حرفی ظرف میوه رو، روی عسلی گذاشتم و روی مبل کنار سیاوش نشستم.

همه غرق سکوت بودیم که کیان سکوت رو شکست.

- برادر دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

- مزاحم چیه؟ تو مراحمی کیان جان، امشب رو اینجا بمون.
- نه داداش ممنون، شما با خا... خانمت راحت باش.
- اصلا داداش امکان نداره بذارم بری.
- دنیا- بله آقا کیان امشب رو پیش ما بمونید.
- کیان با دیدن اصرار من و سیاوش قبول کرد بمونه، سیاوش اتاق کیان رو بهش نشون داد و کیان رفت بخوابه، من و سیاوش هم داخل اتاقمون رفتیم.
- سیاوش می‌شه بری روی کاناپه بخوابی؟
- دنیا الان کیان اینجاست، من رو ببینه که روی کاناپه خوابیدم به مامان می‌گه، اون وقت مامان من رو ول نمی‌کنه انقدر که سوال می‌پرسه، یه امشب رو تحمل کن فردا صبح کیان می‌ره.
- باشه.
- پشت کمد رفتم و لباس‌های خوابم رو پوشیدم، سیاوش با تعجب بهم نگاه کرد.
- چیزی شده؟
- این چه لباس‌هایی هست پوشیدی؟
- لباس خوابه، تا به حال ندیدی؟
- آخه این‌ها بیشتر شبیه لباس‌های مردونست، بعدش هم چرا انقدر حجاب داری؟ شالت رو در بیار.
- این‌طوری راحتم سیاوش، گیر نده.

- دنیا واقعا نمی فهمت!
- ببین سیاوش الان اصلا حوصله ی دعوا با تو رو ندارم و خوابم میاد، پس بهتره این بحث رو تمومش کنیم و مثل دو تا انسان عاقل بخوابیم.
- باشه دنیا خانم باشه، همین طوری پیش برو ببینم تا کجا می ری.
- بی توجه به حرف سیاوش روی گوشه ی سمت راست تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.
- صبح ساعت هشت انگار یکی صدام می زد، چشم هام رو باز کردم، کیان بالاسرم بود. با وحشت از جام بلند شدم.
- ببخشید ترسوندمتون زنداداش!
- ببخشید آقا کیان ولی شما نمی دونید نباید بدون اجازه وارد اتاقی که یه زن نامحرم داخلش خوابیده بشید؟!!
- عذرخواهی می کنم، چون مدت زیادی هست رفتم کانادا از آداب و رسوم ایران غافل شدم.
- خواهش می کنم، ولی این رو یادتون باشه اینجا فرنگ نیست.
- با لحنی عجیب و مرموز گفت:
- چشم یادم می مونه.
- خ... خب کاری داشتید؟
- نه فقط این که من دیگه می خوام زحمت رو کم کنم، گفتم بی خبر برم ناراحت می شید.

- هنوز که صبحانه نخوردید، کجا می‌خواید برید!؟
- ممنون ساعت شش خوردم، ترمه خانم برام آماده کردن.
- آها، خب صبر کنید من بدرقتون کنم!
- خیلی ممنون شما به استراحتتون ادامه بدید.
- الان این تیکه بود!
- بله؟!!
- هیچی، هیچی خدانگدار.
- کیان از اتاق خارج شد، من هم روی تخت دراز کشیدم .
- خداروشکر این لباس‌ها تنم بود، ای سیاوش اگه بدونی این لباس‌ها امروز باعث شدن من جلوی نامحرم پوشیده باشم دیگه براشون سرم غر نمی‌زنی.
- از روی تخت بلد شدم و به آشپزخونه رفتم.
- سلام.
- سلام خانم، صبحتون بخیر!
- صبح توهم بخیر، صبحانه رو آماده کردی؟
- بله روی میز براتون چیدم.
- باشه، فقط این‌که یه چایی هم دم کن.
- چشم!

رفتم سرویس بهداشتی و کارهای مربوطه رو انجام دادم، بعد از خوردن صبحانه آماده شدم و رفتم کتاب فروشی برای کتاب خریدن.

وارد کتاب فروشی شدم.

- سلام خسته نباشید!

- سلام خوش آمدید.

- کتاب جدید علمی تخیلی دارین؟

- بله، بفرمایید؟

- خیلی ممنون.

پول کتاب رو حساب کردم و از کتاب فروشی خارج شدم، داشتم قدم می‌زدم که یه پسر مزاحم شد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

- جون بابا چه داف‌های تو تهران پیدا می‌شن.

- خفه می‌شی یا خفت کنم پسر هی...

- تو فقط بیا خفه کردن با من!

- گمشو عوضی!

- من توی گردباد چشم‌هات گم شدم.

کم، کم داشتم می‌ترسیدم اخه پسر خیلی گیر داده بود.

- آقای نامحترم من همسر دارم حیا کن!

- تو گفתי منم باور کردم، من که می‌دونم تو مجردی خوشگله.

- گورت رو گم کن پسرهی زبون نفهم!

- ببین تا شماره ندی من نمی‌رم.

وای خدای من دیگه واقعا نمی‌دونم باید چیکار کنم، قدم‌هام رو تندتر کردم که کیفم رو گرفت.

- فکر نکن می‌تونی از دست من فرار کنی.

چشم‌هام رو بستم، وقتی چشم‌هام رو باز کردم پسره پخش زمین شده بود و یکی داشت کتکش می‌زد.

نزدیک‌تر رفتم، کیان بود.

- کیان ولش کن، خواهش می‌کنم ولش کن.

- این لجن رو باید مثله سگ زد تا آدم بشه.

- آدم شد دیگه، تروخوا ولش کن.

کیان بی توجه به من به زدنش ادامه می‌داد، واقعا داشت پسر رو می‌کشت.

- کیان تو رو جون من ولش کن.

وقتی این قسم رو خوردم کیان به خودش اومد و از روی پسره بلند شد.

- پسرهی لجن یک بار دیگه این اطراف ببینمت خونت پای خودته، فهمیدی؟

- خواهش می‌کنم بسه.
- نگاه بدی بهم انداخت و به سمت ماشینش حرکت کرد.
- دنیا سوار شو میرسونمت
- متعجب از اینکه با اسم کوچیک خطابم کرد جواب دادم:
- ممنون خودم میرم.
- می‌خوای باز یکی دیگه مزاحمت بشه؟
- نه ولی...
- ولی نداره بیا سوار بشو.
- باشه!
- سمت ماشینش رفتم، کیان سوار ماشین شد، من هم سریع سوار شدم. بعد از سوار شدن من ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
- دنیا یعنی زنداداش می‌خواستی کجا بری، برسونمت؟
- خونه!
- واقعا؟
- آره!
- اگه جای دیگه می‌خواستی بری بگو برسونمت.
- نه جایی دیگه نمی‌رم، رفته بودم کتاب بخرم که خریدم دیگه کاری ندارم.
- باشه.

کیان خونه رسوندم، توی این مدت هیچ حرف دیگه ای نزدیم.
کیان گاهی بهم نگاه می‌کرد اما وقتی نگاهش می‌کردم، نگاهش
رو می‌زدید و به جاده نگاه می‌کرد.

- ممنونم، بفرمایید خونه!

- نه تشکر مادر منتظرمه باید برم، انشالله... یه وقت دیگه باز
مزاحم می‌شم.

- باشه، فقط اینکه تعارف که نمی‌کنید؟

- نه تعارفی ندارم.

از ماشین پیاده شدم. کیان دستش رو به معنی خداحافظی تگون
داد، من هم با لبخند دستم رو تگون دادم و وارد خونه شدم.

- سلام، من اومدم!

- سلام خانم خوش اومدید.

- نهار چی درست کردی؟

- براتون قیمه پختم، امیدوارم دوست داشته باشید.

- ممنون ترمه جون.

رفتم اتاقم و لباس هام رو عوض کردم، زنگ زدم به باران بیاد
پیشم.

- سلام!

- سلام آجی جونم، چه عجب یه زنگ به ما زدی.

- با اجازت تو باید زنگ بزنی ناسلامتی من از تو بزرگترم.
- خب حالا، خودت چطوری؟
- خوبم ممنون، می‌گم باران می‌شه پیشم بیای؟
- آره چرا که نه دلم برات یه ذره شده.
- منم همین‌طور، راستی یه ماجرایم باید برات تعریف کنم.
- چی شده؟
- حالا بیا بهت می‌گم.
- باشه خواهر من الان آماده می‌شم میام، خداحافظ!
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و آشپزخونه رفتم.
- ترمه جون خواهر داره میاد لطفا میز نهار رو تقریباً مجلل بچین.
- چشم خانم.
- بعد از نیم ساعت باران اومد، بعد از کلی بغل و بوس روی کاناپه نشستیم، ترمه پذیرایی کرد و توی آشپزخونه رفت.
- خب آجی گفتمی می‌خوای یه قضیه‌ای رو بهم بگی.
- آره، ببین دیروز سیاوش زنگ زد گفت برادرش می‌خواد بیاد.
- مگه سیاوش برادر داره؟!
- آره منم نمی‌دونستم، سر همین قضیه یکم سرش غر زدم.

- خب!

- شب منتظر برادرش بودیم بیاد که کیان اومد.

- وا یعنی چی؟! مگه می‌شه!

- چی بگم والا خودمم باورم نمی‌شه اما کیان برادر سیاوش هستش.

- چه جالب می‌گم یه لحظه تو عروسیت امیر رو دیدم نگو کیان برادر سیاوش هست، امیرم حتما باهاشون نسبت داره.

- شاید نمی‌دونم.

- واقعا که تعجب آورده.

- می‌گم باران توی این مدت امیر یا کیان رو اصلا ندیدی؟

- ها... ام... نه!

- باران من رو نگا کن راستش رو بگو!

امیر کیان رو ندیدی؟

- راستش امیر یه چند باری اومد تو شرکتی که کار می‌کردم، آدرس خونمونم گیر آورده بود، به خاطر همین من خواهش کردم خونه رو عوض کنیم تا اینکه مامان بابا اومدن و اون یکی خونمون رفتیم.

- چرا به من چیزی نگفتی؟!

- خب نمی‌خواستم ناراحتت کنم، البته کیان هم یه چند باری اومد و آدرس محل کارت رو خواست اما بهش ندادم.

- وای خدای من باور نمی‌شه، من نمی‌دونم چرا تو هیچی رو به من نمی‌گی!

- نمی‌دونم بخدا انگار زبون قفل می‌شد می‌خواستم بهت بگم.

- این قضیه مال چند وقت پیشه؟

- کیان که پیرارسال اومد ولی امیر تا پارسال تقریباً هر روز می‌ومد اما وقتی محل کارم رو تغییر دادم، مثله این‌که دیگه پیدام نکرد.

من و باران مشغول بحث بودیم که ترمه صدامون زد.

- خانم نهار حاضره بفرمایید!

- باران بیا بریم نهار بخیریم، بعداً به حسابت رو می‌رسم.
ناهار رو خوردیم و یکم دیگه صحبت کردیم، حدوداً دو ساعت بعد نهار باران خداحافظی کرد و رفت.

من هم یه گوشه نشستم و همش به کیان فکر کردم.

- چرا همش اون‌ها دنبال ما بودن؟ اصلاً چرا اون کارها رو کردن، واقعا معنی این رفتارها رو نمی‌فهمم.

تو فکر بودم که با صدای تلفنم به خودم اومدم، سیاهش بود.

- الو سلام سیاهش!

- سلام خانم خوشگلم، خوبی؟

- ممنون من خوبم، کاری داشتی؟

- دنیا باهام قهری؟
- به نظر خودت باهات باید قهر باشم یا نه؟
- ببخشید که دیشب بهت گیر دادم خوبه؟
- باشه بخشیدم خب بگو ببینم چیکار داری؟
- بازم که باهام بد حرف می‌زنی!
- نه واقعا سیاوش قهر نیستم.
- خب حالا خوب شد، دنیا جان امشب مامانم دعوتمون کرده.
- وای سیاوش خواهش می‌کنم کنسل کن.
- چرا؟!
- تازه کتاب جدید گرفتم می‌خوام بخونم!
- وقت برا کتاب خوندن زیاده نمی‌شه که به مادرم بگم نه.
- از دست تو سیاوش تو همه‌ی مسائل زندگی فقط و فقط خودت تصمیم می‌گیری و من هم باید اطاعت کنم.
- من کی این کار رو کردم؟!
- اصلا ولش کن، باشه آقا سیاوش امشبم می‌ریم خونه ی مادر شما ببینم فرداشب چه برنامه‌ای برام چیدی.
- دنیا معلوم هست چی می‌گی؟ من کی برای تو امر و نهی کردم فقط دیشب برادر خونمون اومد.

- ببخشید سیاوش اصلا حال خوب نیست رو تو خالی می‌کنم،
باشه امشب منتظرتم!

- چیزی شده دنیا؟

- نه، نه امروز یکم حوصلم سر رفت برای همون این‌طوریم.

- باشه ولی اگه چیزی شده بهم بگو!

- اوکی حتما.

با سیاوش خدا حافظی کردم، واقعا حوصله‌ی مهمونی نداشتم
مخصوصا این‌که دوباره با کیان روبه‌رو می‌شدم آزارم می‌داد،
یه حس عذاب وجدانی داشتم که خودمم نمی‌دونستم برای چی
هستش.

- ترمه آماده شو خرید بریم.

ترمه با چشم‌های گرد و هیچان زیاد گفت:

- چی خانم؟

- بریم خرید امشب می‌خوام برم مهمونی لباس‌هام رو دوست
ندارم، بریم چندتا مانتو بخرم.

- واقعا خانم دارم درست می‌شنوم؟

- معلومه آره عزیزم، راستی به من نگو خانم من دنیام!

- چشم خانم.

- باز که گفתי خانم.

- ببخشید خانم!
- ترمه، من دنیام همین!
- آخه خا... یعنی دنیا خانم من عادت ندارم.
- بازم که گفתי خانم، بدون پسوند و پیشوند بگو دنیا!
- خانم آخه یه جوریه می‌شه بگم دنیا خانم؟
- باشه هر جور راحتی، من می‌رم آماده می‌شم توهم سریع آماده شو که دیر شد.
- چشم دنیا خانم!
- آفرین.
- من سریع آماده شدم و ترمه رو صدا زدم، ترمه با خوش حالی جلوم ایستاد.
- دنیا خانم من آمدم.
- نگاهی به لباس‌هاش انداختم، خیلی کهنه بودن دلم خیلی براش سوخت. چشم‌هام پر از اشک شد، اما سریع پلک زدم که مبادا اشک چشم‌هام بیشتر بشه.
- ترمه جان یه لحظه اتاق من بیا!
- برای چی خانم، یعنی دنیا خانم؟
- بیا این لباس‌ها رو بپوش، فکر کنم بهت بیان.

- وای ممنون خانم، تابه حال همچین لباس زیبایی نداشتم خیلی
مهربونید!

- مهربونی از خودته خوشگلم!

- الهی فداتون شم.

ترمه با هیجان زیاد لباس ها رو پوشید و اومد جلوم و با عشوه یه
چرخی زد.

- چطور شدم دنیا جونم؟

- عالی، مثله یه تیکه ماه شدی.

- خجالتم ندید.

- خب دیگه بدو بریم که الان سیاوش می رسه.

سریع رفتیم بازار کلی خرید کردیم، برای ترمه یه پک کامل
لوازم آرایش با سه دست مانتو و شلوار و شال و کلی گیره و
کش مو و... خریدم.

برای خودم هم یه مانتوی دو رنگ سفید صورتی با کفش های
سفید و روسری سفید صورتی و کیف سفید خریدم.

صورت ترمه از هیجان گل انداخته بود و لبخند زیبای روی لبش
هر دقیقه بیشتر و شیرین تر می شد، چقدر جالبه!

دلخوشیش لباس خریدن!

چقدر با این لباس‌ها و این لوازم آرایشی‌ها خوش حال شد،
کاشکی منم با همین‌ها انقدر خوشحال می‌شدم و این هیجانی که
خیلی وقته تو دلم مرده رو احساس می‌کردم.

خونه رفتیم، ترمه از من خداحافظی کرد و با روی خندان
خونه‌ی خودش رفت، من هم سریع لباس‌هام رو پوشیدم و منتظر
سیاوش بودم که وارد خونه شد.

- سلام به زیبا ترین بانوی جهان!

- سلام سیاوش جان، خسته نباشی!

- خسته بودم، اما با دیدن صورت زیبا و ابریشمی تو خستگی از
تتم در رفت، چقدر امشب زیبا شدی.

- ممنون، خب بریم؟! [Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)

- صبر کن من یه آبی به دست و صورتم بزنم.

سیاوش رفت و یه آبی به دست و صورتش زد و با خنده سمت
اومد.

- دنیای من اگه امشب مادرم درباره‌ی برقراری ارتباط چیزی
پرسید بگو برقرار کردیم و اینکه اگه می‌شه جلوی مادرم من رو
عزیزم خطاب کن.

- باشه، حتما عزیزم!

- ممنون.

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه‌ی مادر سیاوش زنگ آیفون رو زدیم مادرش جواب داد.

- خوش آمدید عزیزای دلم!

در رو باز کرد.

وارد خونه شدی، اولین باری بود که خونه‌ی مادر سیاوش رو می‌دیدم.

خونه‌ی بزرگ و زیبایی بود، چیدمان خونه خیلی زیبا بود و بیشتر وسایل‌های خونه عطیقه و قدیمی بودن واقعا خونه‌ی خیلی قشنگی بود.

- بیا بغلم عروس خوشگلم!

بغلش رفتم و کلی بوسم کرد و قربون صدقم رفت اما من فکرم پیش کیان بود، چرا نیومد! شاید خونه نیست.

نکنه از دست من ناراحته! ای بابا بازم خل شدم.

روی مبل نشستیم و مشغول صحبت شدیم که کیان از در وارد شد، نگاه سردی به من انداخت و به سیاوش و مادرش سلام کرد واقعا رفتارش عجیب بود.

من هم بدون اینکه به روی خودم بیارم به صحبت با مادر سیاوش ادامه دادم.

- خب عزیزدلم بگو ببینم ارتباط برقرار کردید؟

با شنیدن این سوال گونه‌هام گل انداختم و با خجالت جواب دادم:

- بله مادر جان!
- خدارو شکر، خب عزیزم از سیاوش من راضی هستی؟
- بله، خیلی مهربون و خون گرم هستش.
- خدا به پای هم پیرتون کنه.
- به کیان زیرچشمی نگاهی انداختم، بی توجه به من مشغول صحبت بود.
- نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ولی به هر حال اینطوری بهتر بود، نه سیاوش از موضوع باخبر می‌شد نه خودش اذیت می‌شد.
- خدمتکار- بفرمایید غذا حاضره.
- همگی به سمت میز شام رفتیم، روی صندلی نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم.
- من هم مثل همیشه یه کفگیر برنج خوردم و تشکر کردم، می‌خواستم بلند شم که مادر سیاوش با تعجب بهم نگاه کرد.
- دخترم هنوز که چیزی نخوردی!
- ممنون مادر جان سیر شدم.
- یعنی چی؟ اینطوری که نمی‌شه عزیزم نکنه غذاذرو دوست نداشتی؟
- نه، واقعا غذا خیلی خوشمزه بود سیاوش جان هم می‌دونه من خیلی کم غذا می‌خورم!

- آخه دخترم فردا، پس فردا می‌خوای باردار بشی بچه به دنیا بیاری!

با حرف های مادر سیاوش حسابی جلوی کیان خجالت کشیدم، با ناراحتی به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

زنیکه‌ی... جلوی مرد غریبه از بارداری من حرف می‌زنه. واقعا دارم دیونه می‌شم، اون از ترمه که آبروم رو برد این هم از مادر سیاوش!

انقدر عصبانی بودم که تصمیم گرفتم برم و با مادر سیاوش دعوا کنم، با حرص از سرویس خارج شدم و رفتم سمت اتاق نشینمند که حرف مادر سیاوش توجه‌م رو جلب کرد، جلو تر رفتم و یه گوشه به حرف‌هاشون گوش دادم.
- پسر من سرطان دارم!

- مادر چی می‌گی، سرطان دارم یعنی چی!؟

- دو هفته پیش آزمایش دادم و متوجه شدم، برای همین انقدر روی سریعتر ازدواج کردن شما اسرار می‌کردم.

سیاوش خیلی ناراحت شد و با صدای لرزونی که بغض همراهش بود صحبت می‌کرد.

- چرا زودتر به من نگفتی مادر؟ نگران نباش می‌برمت خارج نمی‌زارم اتفاقی برات بیفته.

- عزیزم کار از درمان گذشته من فقط برای زندگی یک ماه دیگه فرصت دارم، خواهش می‌کنم توی این یک ماه تو و

عروس گلم بیاید پیش من زندگی کنید، می‌خوام توی این یک ماه خانوادمون رو کنار هم ببینم.

- اما مادر...

- اما نداره پسر من همین که گفتم، دنیا جان هم خودم یه جوری راضی می‌کنم.

چی!

من و سیاوش یک ماه اینجا زندگی کنیم!؟

سریع خودم رو مرتب کردم و طوری که اصلا نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده پیش مادر سیاوش نشستم و با لبخند نگاهش کردم.

- دخترم می‌خواستم ازت یه خواهشی کنم!

- بله مادر جان بفرمایید؟

- می‌شه یک ماه پیش من زندگی کنید؟

- چی!؟

- خواهش می‌کنم عزیزم یک ماه پیش من زندگی کنید!

- می‌تونم دلایلش رو بپرسم؟

- نمی‌دونم اگه بهت بگم کار درستی یا نه اما بهت می‌گم، دخترم من سلطان دارم!

-وای خدای من باورم نمی‌شه.

- دو هفته‌ی پیش متوجه‌ی این موضوع شدم.

- نگران نباشید، انشا... چیزی نیست و هرچه زودتر خوب می‌شید!

- دخترم به سیاوش هم گفتم کار من از درمان گذشته، الان برای درمان خیلی دیر شده و فقط یک ماه برای زندگی وقت دارم.

- من مطمئنم که خوب می‌شید، ولی در هر صورت چشم ما یک ماه اینجا زندگی می‌کنیم.

- ممنون عزیزم.

- مادر جان با اجازتون من برم بخوابم امروز خیلی خسته شدم.

- باشه عزیزم، کیان جان اتاقشون رو بهشون نشون بده.

- چشم مادر!

کیان بلند شد و رفت طبقه‌ی بالا من هم دنبالش راه افتادم، چند قدم جلوتر به یه اتاق اشاره کرد.

- این اتاق شماست!

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

کیان از پله ها پایین رفت من هم وارد اتاق شدم، اتاق خیلی بزرگی بود در کمد رو باز کردم انگار از قبل برام لباس خریده بود.

یکی از لباس‌های خواب رو برداشتم و پوشیدم، روی تخت ولو شدم و چشم‌هام رو بستم اما فکر کیان مغزم رو رها نمی‌کرد.

- چرا این طوری شده؟! انگار ازم طلبکاره!

پسره‌ی پروه اون به حریم شخصی من تعرض کرده حالا برام قیافه هم می‌گیره، روی تخت نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم و به پارچ آبی که روی میز بود نگاهی انداختم، با یه حرکت خودم رو بهش رسوندم و یه لیوان آب خوردم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و بالاخره با شمرده گوسفندهای معروف خیالیم خوابم برد.

امروز بالاخره کتابی رو که هفته‌ی پیش از کتاب فروشی خریده بودم رو تموم کردم و با قیافه‌ی توهم رفته روی تخت نشستم.

- حالا چیکار کنم حوصلم سر نره؟ برم کتاب خونه کتاب بخونم.

توی دنیا تنها دو چیز هست که ازش خسته نمی‌شم. یک کتاب خوندن، دو وقت گذروندن با باران!

با شوق از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد لباس هام و از بین هزارتا لباسی که توی این یک هفته هر روز مادر سیاوش بهم هدیه می‌داد، یکی رو انتخاب کردم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم و بعد از خداحافظی با مادر سیاوش سمت در رفتم، همزمان با باز کردن در توسط من کیان وارد خونه شد.

سریع عقب رفتم.

- سلام!

- سلام، جایی می‌خواستین برین؟

- بله.

- می‌رسونمتون!

- ممنون، شما زحمت نکشین خودم یه تاکسی می‌گیرم و می‌رم.

- گفتم می‌رسونمتون.

رفت سمت ماشین و در رو باز کرد، من هم ناچار سوار شدم.

- می‌خواستین کجا برین؟

- کتاب خونه!

- مقصدمون یکی هست.

- واقعا؟

-بله من هم می‌خواستم چند ساعت دیگه کتاب خونه برم.

- آها!

سوار ماشین شدیم. کیان چشمش رو به جاده دوخته بود و هیچ حرفی نمی‌زد، صبرم لبریز شد و سرم رو، روبه کیان چرخوندم.

- آقا کیان می‌تونم یه سوال بپرسم؟

- می‌شنوم،

لبخند تلخی زدم و شروع به حرف زدن کردم.

- شما از دست من ناراحتید که همچین رفتارهایی دارید!؟

-از دست شما؟ معلومه که نه!

- ولی من واقعا منظور این رفتارهای سردتون رو نمی‌فهمم!

- چه رفتارهایی؟

- رفتارهایی مثل بی‌توجهی با اخم با من صحبت کردن، دستور دادن به من و این رفتارها!

- من کی به شما دستور دادم!؟

- همین چند دقیقه پیش برای اینکه من رو برسونید کتاب خونه به من دستور دادید سوار ماشین بشم، بدون این‌که نظر خودم رو بپرسید، که شاید من دوست نداشته باشم شما من رو برسونید.

- تو از طرف داداش دست من امانتی تا شب که خود داداش میاد باید مراقبت باشم، شب به بعد هرکاری دلت خواست انجام بده.

از اینکه توی این جملش من رو جمع نبست تعجب کردم، کلافه روم، رو به سمت مخالف برگردوندم.

- شب هرکاری دلم خواست انجام بدم، مگه شب هم می‌شه کار انجام داد!

- چیزی گفتید؟

-نه شما حواست به رانندگیت باشه.

با این حرفم احساس کردم کیان خندید اما تا خواستم ببینم خندید یا نه خندش رو محو کرد، بعد از چند دقیقه رسیدیم. وارد کتاب خونه شدیم.

- چه نوع کتابی می‌خونی؟

- علمی، تخیلی!

- منتظر بودم بگی رمان عاشقانه و رمانتیک و از این چیزها!

- حالا که نگفتم، بعدشم من تو زندگیم عاشقی و رمانتیک بازی و این چرت و پرت‌ها رو ندیدم الان پیام تو کتاب بخونم که چی! سریع دهنم رو گرفتم تازه فهمیدم چی گفتم، کیان با چشم‌های ریز شده به من نگاه می‌کرد.

- چی؟!

- ام... ه... هیچی ب... بریم کتاب بخونیم.

سریع رفتم سمت قفسه‌های کتاب و دنبال کتاب مورد نظرم گشتم، توی ردیف‌های پایین نبود نگاهی به ردیف‌های بالا انداختم و بالاخره پیداش کردم دستم رو بلند کردم بیارمش اما دستم نمی‌رسید، نگاهی به کیان انداختم که به دیوار تکیه داده بود و با پوزخندی که از ته سوزوندم بهم نگاه می‌کرد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و دوباره شروع به تلاش کردم که احساس کردم یک نفر از پشت بهم چسبید، کیان بود که کتاب رو خیلی آسون از قفسه‌های بالا برداشت و با خونسردی کتاب رو جلوم گرفت.

- بفرمایید!

با خجالت کتاب رو ازش گرفتم و سریع روی صندلی نشستم و شروع به خواندن کتاب کردم.

گاهی به کیان نگاه زیرچشمی می‌کردم، بی‌توجه به من مشغول
خوندن کتاب بود دوباره نگاهی انداختم که نگاهش رو دزدید.
پسره‌ی پورو من رو نگاه می‌کرد، اما برای اینکه من نفهمم زود
نگاهش رو می‌دزدید.

برای همین فکر می‌کردم بی‌توجه داره کتاب می‌خونه.

- من دیگه خسته شدم!

- حالا تازه شروع کردیم!

- تازه شروع کردیم؟! الان دوساعته داریم روند کتاب می‌خونیم،
چشم‌هام درد گرفت.

- دوساعت برای من مثله شروع هستش!

- اما برای من این‌طور نیست، من می‌رم شما به خوندن ادامه
بده.

کیان کتابش رو بست و رفت سمت قفسه‌ها و کتاب رو گذاشت
سر جای اولیش و جلو، جلو راه افتاد، من هم سریع کتاب رو
گذاشتم تو قفسه‌های پایین و دنبالش راه افتادم و سوار ماشین
شدیم.

توی راه یه آبمیوه بستی فروشی بود، با چشم‌های مظلوم به کیان
نگاه کردم.

- می‌شه!؟

کیان که با دیدن چشم‌های مظلوم من داشت دیونه می‌شد گفت:

- چی؟!

- من بستنی می‌خوام!

- الان برات می‌خرم قربونت...

سریع حرفش رو خورد و نگاهش رو به جاده داد، ماشین رو پارک کرد.

- بستنی با چه طعمی می‌خوری؟

- ام... وانیلی!

چند لحظه مکس کرد و گفت:

- واقعاً!

- آره، مگه چیز عجیبیه؟

- نه.

رفت و چند دقیقه ی بعد با دوتا بستنی وانیلی برگشت. یکیش رو به من داد.

- توهم وانیلی خریدی؟!

- آره تعجب من هم به خاطر همین بود، چون منم بستنی وانیلی خیلی دوست دارم.

واقعا عجیب بود، خیلی به هم شبیه بودیم، کتاب های مورد علاقمون، بستنی های مورد علاقمون، اگه یکم دیگه باهم وقت می‌گذروندیم چند تا نقطه تفاهم دیگه هم پیدا می‌کردیم.

بعد از خوردن بستی هامون کیان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، در سکوت بودیم که کیان سکوت رو شکست.

- یه سوال ازت می‌پرسم، یا جواب نده یا حقیقت رو بگو!

- چه سوالی؟!

- تو با زور با سیاوش ازدواج کردی؟

با این سوالش دست و پام رو گم کردم و رنگ از صورت پرید.

- ن... ن... نه!

- فهمیدم پس به زور باهاش ازدواج کردی، کی مجبور کردی؟

- ترجیح می‌دم این بحث رو ادامه ندم.

- نگو من که خودم بالاخره

می‌فهمم!

- دقیقا چه چیزی رو می‌خواهی بفهمی؟

- جواب سوال دومم رو...

- به نظر تو در یه خانواده چه کسایی یه دختر رو مجبور به

ازدواج می‌کنن؟!

- پدر و مادر!

- خب، حالا جواب سوالت رو پیدا کردی.

- اما...

- اما نداره، الان دیگه من زن سیاوشم و این حرف‌ها فایده‌ای نداره.

با این جلم کلافه شد و چند ضربه‌ی محکم روی فرمون ماشین زد، من هم از ترس سرم رو تو دست‌هام گرفت و چشم‌هام رو بستم.

- چیکار می‌کنی، تموش کن!

صدای نفس‌های کل ماشین رو پر کرده بود.

- چرا رفتی؟! ها چرا؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که ولم کردی؟

نگاه بدی بهش انداختم.

- چرا رفتم؟ مگه من اصلا اومده بودم که رفتم؟ مگه اصلا ما باهم ارتباطی داشتیم که من تو رو ول کردم؟

- تو نمی‌دونیستی که من...

حرفش رو خورد و دستی به موهایش کشید، از کنار صندلیش بطری آب معدنی رو درآورد و یکم آب خورد.

دیگه چیزی نگفت، بقیه‌ی راه رو تو سکوت سپری کردیم، وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

کیان کیفم رو که تو ماشین جا مونده بود برداشت و پشت سرم راه افتاد، در رو که باز کردم کیان با عصبانیت صدام زد:

- دنیا کیفیت رو جا گذاشتی.

کیفم رو که ازش گرفت نگام به سیاوش افتاد که روی مبل
نشسته بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد.

جلو رفتم و به سیاوش سلام کردم، کیان هم داخل اومد.

- کجا بودی؟

- م... م... من د... داشتم می رفتم ک... کتاب خونه... کیان هم...

سیاوش با ابرویی بالا داد و با لحنی عصبی گفت:

- کیان!؟

- ی... یعنی برادرت د... داشت می رفت کتاب خونه بعدش...

اون م... منم برد ک... کتاب خونه.

- پس آقا کیان داشت می رفت کتاب خونه تو هم رسوند.

سیاوش سمت کیان رفت.

- که زن من رو با اسم صدا می کنی

- داداش اشتباه برداشت...

سیاوش سیلی محکمی به صورت کیان زد، انقدر محکم که به

جای صورتش گردنش رو از درد گرفت.

- یکبار دیگه دور زنم ببینمت زنت نمی زارم.

- سیاوش چی می گی؟

- تو یکی خفه شو که باهات کار دارم.

سیاوش دست من رو گرفت و برد توی اتاق و روی تخت پرتم کرد.

- که با برادر شوهرت دوست می‌شی، الان یه کاری می‌کنم که دیگه فکر این غلط‌ها به سرت نزنه.

آروم دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد، تو یه حرکت پیرهنش رو درآورد و بهم نزدیک شد، از ترس دست و پام سست شده بود و جونی برای داد زدن نداشتم.

- فکر کردی من باهات کاری ندارم خبری هستش؟ امشب برای همیشه مال خودم می‌شی.

- س... سیاوش خوا... خواهش می‌کنم این ک... کار رو ن... نکن.

- چرا نکنم؟ مگه تو زن من نیستی؟ کدوم زن و شوهری باهم ارتباط ندارن که ما نفر دومشون باشیم.

بهم نزدیک‌تر شد، می‌خواست بوسم کنه که تلفنش زنگ خورد جواب داد.

- الو سلام... چی؟... لوله چرا ترکیده؟ الان... الان خودم رو می‌رسونم.

سریع لباسش رو پوشید و خودش رو مرتب کرد.

- من می‌رم شرکت چون لوله ترکیده، کار ناتموم امشب رو به زودی تمومش می‌کنم.

از اتاق خارج شد نفس عمیقی کشیدم، با رفتنش حالم بهتر شد
اگه تلفنش زنگ نمی خورد من چه خاکی به سرم می ریختم.
با همین فکر رو خیال خوابم برد، با دیدن انواع کابوس هایی که
سیاوش به من تعرض می کنه از خواب پریدم و نفس، نفس زنان
روی تخت نشستم.

بهتره یکم آب بخورم، به میز نگاه کردم اما پارچ آب نبود.
از اتاق خارج شدم و در تاریکی مطلق به سمت آشپزخونه
حرکت کردم به یه جسم برخورد کردم، جیغ خفه ای کشیدم.
- یا خدا تو کی هستی!

- کیانم نترس.

کیان لامپ آشپزخونه رو روشن کرد.

- حالا بهتر شد.

- این جا چیکار می کنی؟

- اومدم آب بخورم.

- آها!

کیان دستی به گردنش کشید و زیر لب گفت:

- سیاوش خدا ازت نگذره!

- گردنت درد می کنه؟

- آره!

-م... می‌خواهی برات ماساژ بدم؟

- واقعا؟

-آ... آره خب یه جوایی گرنت به خاطر من اینطوری شده، نه؟

- آره ممنون!

کیان روی صندلی نشست، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو، روی گردنش گذاشتم و آروم ماساژ دادم.

انگار وقتی دستم رو، روی گرنش گذاشتم یه جوری شد و تکون ریزی خورد، درحال ماساژ دادن گردنش بودم که سیاهش وارد خونه شد و با اولین چیزی که روبه‌رو شد تصویر من و کیان درحالی که من داشتم گردنش رو ماساژ می‌دادم.

چشم‌های سیاهش از عصبانیت قرمز شده بود و نفس، نفس می‌زد. کیان هم نگران از اینکه دعواشون نشه شروع کرد سیاهش رو قانع کردن.

- داداش به خدا...

- خفه شو بی غیرت.

سیاهش با عصبانیت به سمت کیان رفت، می‌خواست سیلی بزنه که کیان دستش رو گرفت.

- می‌خواهی باز بهم سیلی بزنی که چی؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟! فکر کردی که من و ز... زنداداش باهمیم؟

- دهنتم رو ببند.

سیاوش با زانو ضربیهی محکمی به جای حساس کیان زد، کیان از درد داد کشید و روی زمین نشست و با دیدن این لحظه چشم‌هام پر از اشک شد.

- سیاوش داری چه غلطی می‌کنی؟

سریع سمت کیان رفتم و بی‌اختیار دستم رو، روی شونه‌هاش گذاشتم.

- ک... کیان حالت خوبه؟

کیان با چشم‌های که از درد خمار شده بود بهم نگاه می‌کرد، داشتم به کیان کمک می‌کردم بلند شه که سیاوش فریاد زد:

- بهش دست نزن.

سیاوش دستم رو گرفت و برد توی اتاق و خواست کارش رو تموم کنه که شروع کردم به فریاد زدن، مادر سیاوش هراسان توی اتاقمون اومد.

- این‌جا چه خبره؟

- از پسر کوچیکت بپرس که با زن من دوست شده!

- سیاوش زبونت رو گاز بگیر آبروی ما رو با این حرف‌ها توبر!

- مگه کیان آبروی هم برای ما گذاشته؟ من امشب زنم رو از این‌جا می‌برم.

با حق، حق به مادر سیاوش گفتم:

- ک... کیان، ک... کیان!

- کیان چی قربونت برم؟

- تو آشپزخونه هستش، سیاوش زدش!

- یاخدا.

مادر رهام با عجله رفت سمت آشپزخونه من هم حراسان دنبالش رفتم، کیان بی حال روی زمین نشسته بود.

- پسر م چی شده؟

- سیاوش با زانو به جای حساسش زد!

- وای خاک به سرم بچم رو ناقص کرد.

با هزار تا بدبختی کیان رو توی اتاقش برد، مادر سیاوش رو هم با کلی قرص و آب قند اروم کردم.

توی اتاق کیان رفتم که بهش سر بزنم، روی تخت با همون حالت خوابش برده بود.

پتوش رو، روش کشیدم، می خواستم از اتاق خارج شم که ناخواسته گفتم:

- الهی قربونت برم!

سریع دهنم رو گرفتم.

- خاک تو سرت این چی بود که گفتی!

توی اتاق سیاوش رفتم.

- آماده شو می‌ریم.

- کجا می‌ریم؟! نمی‌بینی مادرت و داداشت حالشون بده؟!!

- به درک سریع آماده شو وگرنه امشب بد می‌بینی.

از ترسم سریع آماده شدم، سوار ماشین شدیم و خونه‌ی خودمون رفتیم، بعد از کلی دعوا و داد و بی‌داد بالاخره من توی اتاق و سیاوش روی کاناپه خوابیدیم.

صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم، رفتم که برای خودم صبحانه آماده کنم چون به ترمه نگفته بودم امروز بیدار، نگاهی به کاناپه انداختم.

سیاوش خواب بود من هم داشتم صبحانه رو آماده می‌کردم که سیاوش از پشت بغلم کرد و من رو سمت خودش چرخوند، کمرم رو گرفت و من رو، روی میز گذاشت.

- سیاوش داری چیکار می‌کنی؟

- دارم با زخم خوش می‌گذرونم مشکلیه؟

سیاوش می‌خواستم بوسم کنه که دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

- دستت رو بردار.

- ولم کن!

وقتی دیدم سیاوش که اصلاً قصد منصرف شدن از کارش رو نداشت برای این‌که از خودم دورش کنم مشت‌ی به سمت چپ

سینش زدم، با مشیت من سیاوش قبلش رو گرفت و پخش زمین شد.

این صحنه دقیقا مثل همون صحنه‌ای بود که برای کیان اتفاق افتاد، سریع زنگ زدم آمبولانس و سیاوش رو بیمارستان بردم، سریع زنگ زدم به کیان که بیمارستان بیاد.

تو راه روی بیمارستان می‌رفتم و میومدم که کیان و امیر وارد بیمارستان شدن.

امیر- سلام.

کیان- د... داداشم چش شده؟

- ام... د... داشتیم با هم شوخی می‌کردیم من ناخواسته یه مشیت به قفسه‌ی سینش زدم بعد این‌طوری شد.

امیر- دنیا خانم سیاوش هم مثل کیان مشکل قلبی داره.

کیان- سیاوش این رو بهت نگفته بود؟

- نه نگفته بود.

کیان زیر لب گفت:

- آره نگفته تا یه وقت نگی پسره مشکل داره باهاش ازدواج نکنی!

- چیزی گفتید؟

کیان- نه، نه!

مشغول صحبت بودیم که دکتر از اتاق خارج شد.

کیان- آقای دکتر برادرم حالش چگونه؟

دکتر- خیلی شانس آورده که به موقع بیمارستان رسوندیش وگرنه احتمال ایست قلبیش زیاد بود، چون مشکل قلبی سیاوش از تو خیلی بیشتر و ضربه‌ی محکمی هم به قلبش وارد شده.

کیان نگاهی به من انداخت، من هم سریع سرم رو پایین انداختم.

کیان- زنداداش می‌شه یه لحظه بیاید کارتون دارم.

سمت کیان رفتم.

- بله؟

-می‌خواست چیکار کنه که بهش ضربه زدی؟

- هیچی، گفتم که ما داشتیم شوخی...

- اصلاً دروغگوی خوبی نیستی.

- نه من...

- چرا دیشب که سیاوش به تو نزدیک شد داد کشیدی و کمک خواستی مگه شما زن و شوهر نیستید و رابطه برقرار نکردید؟

- م... ما... رابطه برقرار نکردیم.

کیان با تعجب بهم خیر شد.

-و... واقعا؟

بدون هیچ حرفی سمت اتاق سیاوش رفتم و از یه پرستار پرسیدم:

- می‌تونم ببینمش؟
- بله ولی زیاد خستش نکنید.
- چشم، ممنون!
- وارد اتاق شدم که سیاوش با دیدن من صورتش رو برگردون.
- الان با من قهری؟
- به نظر خودت چی؟
- خب تو به من نگفتی که مشکل قلبی داری.
- اصلا موضوع این نیست. چرا وقتی می‌خواستم بهت نزدیک شم عقب کشیدی؟ تا کی می‌خوایم مثل دوتا غریبه باشیم؟
- بهت گفتم که من هنوز با خودم کنار نیومدم.
- چقدر دیگه زمان می‌خوای؟ الان ما یک هفته هست باهم ازدواج کردیم بدون یه رابطه، بدون یه بوسه، حتی بدون یه بغل، من و تو زن و شوهریم این رو بفهم دنیا
- من هنوز...
- قبل از اتمام جلم کیان و امیر وارد اتاق شدن.
- امیر- داداش بهتری؟
- سیاوش- ممنون امیر جان خوبم، چرا زحمت کشیدی اومدی؟
- امیر- این چه حرفیه یعنی من رو غریبه می‌دونی؟
- سیاوش- نه داداش تو از خیلی‌ها برام بهتری!

سیاوش نگاه بدی به کیان انداخت.

کیان- خیلی ترسیدم نکنه چیزیت بشه، الان خوبی؟

سیاوش- آره خوبم، حالا برو!

کیان سرش رو پایین انداخت، امیر با اشاره به کیان گفت چیزی شده کیان هم سرش رو به معنی نه تکون داد.

کیان- داداش چیزی می‌خوای برات بخرم؟

سیاوش- نه!

- سیاوش دکتر گفته باید یه چیزی بخوری!

سیاوش- نمی‌خوام!

دنیا- آقا کیان بی‌زحمت یه آبمیوه‌ی گیلان برات بخرید.

کیان- چشم، فقط خودتون چیزی نمی‌خواید؟ آخه از صبح اومدید این‌جا معلومه چیزی نخوردید!

دنیا- نه ممنون!

سیاوش با عصبانیت نگاهی به من و کیان انداخت.

سیاوش- لازم نکرده تو چیزی برای من بخری، امیر بی‌زحمت تو برو بخر.

کیان-خودم می‌خرم!

کیان و امیر از اتاق خارج شدن.

- چرا باهات حرف زدی؟

- سیاوش می فهمی چی می گی؟ یعنی چی چرا باهش حرف زدی؟!

- یعنی چرا باهش حرف می زنی؟ اگه من چیزی بخوام خودم زبون دارم بهش می گم.

- اصلا حوصله ی بحث با تو رو ندارم.

- آها حوصله ی بحث با من رو نداری، ولی حوصله ی حرف زدن با آقا کیان رو داری!

- واقعا نمی فهممت سیاوش نمی فهممت، تو خودت می فهمی چی می گی؟

- نه فقط تو می فهمی!

- فکر کنم قلبت روی ذهنتم تاثیر گذاشته.

- کاشکی می مردم راحت می شدی!

- آره می مردی راحت می شدم!

- می مردم که تو راحت تر با کیان دوست شی؟

- خدای من دارم کم میارم، ببین سیاوش من اصلا از کیان حتی خوشم نمیاد اون کیه که من بخوام باهش لاس بزنم؟! اون برای من هیچ ارزشی نداره این رو تو گوشت فرو کن.

صورتم رو برگردوندم که کیان جلوی در ایستاده بود و من رو نگاه می کرد.

- آ... آقا کیا...

قبل از تموم شدن حرفم خریدهایی که برای من و سیاوش انجام داده بود رو بهم داد و از اتاق خارج شد.

- فکر کنم خیلی ناراحت شد.

- چی؟!

- ام... هیچی.

تو یکی از پلاستیک های خرید که کلی خوراکی و آبمیوه داخلش بود یه تیکه کاغذ بود که روش نوشته بود این پلاستیک برای خودت هست.

توی اون یکی پلاستک فقط یه آبمیوه ی گیلان بود، نوشته بود این برای سیاوش هست. لبخندی زدم و سرم رو تکیون دادم.

- از دست تو ببین چطوری دلبری می کنی.

سریع جلوی دهنم رو گرفتم.

- چیزی گفتی!

- ام... نه... نه، نه.

رفتم سمت سیاوش و آبمیوش رو دادم.

- این رو بخور حالت جا بیاد!

- نمی خوام!

- سیاوش لج نکن چرا مثل بچه ها شدی!

سیاوش با بی میلی آبمیوه رو گرفت و شروع به خوردن کرد.

من هم تو فکر و خیال کیان بودم که با صدای امیر به خودم
اوادم.

- دنیا خانم؟

- بله؟

- باید سیاوش رو مرخص کنیم، مدارک همراهتون هست ؟
- آره.

مدارک رو به امیر دادم.

- دنیا خانم!

- بله؟

- می‌گم از باران خانم چه خبر خوبن به سلامتی؟

- ممنون خوبه، برای چی این سوال رو پرسیدید؟!

- هیچی خواستم یه احوالی بگیرم.

- آها.

- فقط این‌که...

- بله؟

- می‌گم باران خانم ازدواج نکردن؟

- معلومه...

- چی؟

یهو به سرم زد امیر رو یکم اذیت کنم.

- معلومه آره.
- هن!
- ازدواج کرده!
- ی... یعنی چی ازدواج کرده!؟
- یعنی اینکه باران ازدواج کرده و الان دوتا بچه داره، یه پسر و یه دختر.
- احياناً باران از شما کوچیکتر نبود؟
- آره کوچیکتر بود ولی خب دوست داشت زودتر ازدواج کنه.
- آخه من همین پارسال بود که دیدمش ولی ازدواج نکرده بود، چطوری تو یه سال هم ازدواج کرده و هم دوتا بچه به دنیا آورد!؟
- شوخی کردم، ازدواج نکرده.
- هوف، خدارو شکر ترسوندیم.
- چرا ترسیدی!؟
- ام... نه ن... نترسیدم، م... من برم کارهای ترخیص رو انجام بدم.
- باشه!
- وقتی امیر رفت شروع کردم به خندیدن، آخه قیافش خیلی بامزه شده بود چشم‌هایش گرد و صورتش نگران واقعا که ارزشش رو داشت که اذیتش کنم.

داشتم می‌خندیدم که کیان سمت اومد و با اخم گفت:

- امیر رفت کارهای ترخیص رو انجام بده، من هم کم، کم
سیاوش رو سوار ماشین کنم که ببرمش.

- ب.. باشه!

کلید ماشینش رو سمت گرفت.

- اگه می‌شه برید در ماشین رو باز کنید تا من بیام.

رفت داخل اتاق سیاوش من هم سریع در ماشین رو باز کردم و
منتظر کیان و سیاوش موندم، کیان و امیر با بدبختی جثه‌ی
بزرگ سیاوش رو توی ماشین گذاشتن.

کیان- امیر جان بی‌زحمت زنداداش رو شما خونه برسون، من
هم سیاوش رو میارم.

امیر- داداش باشه.

من و امیر سوار ماشین شدیم و راه افتادیم کیان هم پشت سر ما
راه افتاد.

- دنیا خانم؟

- باز چیه؟

- یه سوال دیگه می‌پرسم اگه می‌شه جواب بدید.

- بفرمایید!

- باران نامزد یا دوست پسر نداره؟

- نامزد که نه ولی دوست پسر رو نمی‌دونم
- یعنی چی گردن هرکی سمتش بیاد رو خرد می‌کنم.
- وا امیر چته؟ چرا گردن کسی که سمت خواهر من می‌ره رو می‌خوای خرد کنی؟!
- ام... ه... هیچی ولش اصلا!
- اوکی!
- وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و رفتم کمک سیاوش تا از ماشین خارج شه، اما کیان جلوم رو گرفت.
- خودم کمکش می‌کنم!
- نمی‌خوام تو کمکم کنی، خودم پیاده می‌شم.
- سیاوش از ماشین پیاده شد و به سمت خونه حرکت کرد، من هم سریع درو باز کردم.
- دنیا- آقا کیان، آقا امیر بفرمایید.
- امیر- ممنون دنیا خانم من یه جایی کار دارم باید زودتر برم، فقط اینکه یه سوال؟
- دنیا- بفرمایید!
- امیر- می‌شه یکم نزدیک‌تر بیاید
- دنیا- باشه.
- به امیر نزدیک شدم، امیر در گوشم آروم گفت:

- می‌شه آدرس محل کار باران خانم رو بهم بدید؟
- کیان- امیر جان اگه کاری داری به خودم بگو!
- امیر- نه داداش به دنیا خانم مربوط می‌شه!
- دنیا- ام... نمی‌دونم، اون وقت تو آدرس محل کار خواهر من رو برای چی می‌خوای؟
- دنیا خانم ترو خدا اذیت نکن خودت که بهتر می‌دونی!
- از دست تو، باشه برات پیامک می‌کنم.
- شماره ی من رو داری؟
- نه!
- خب سیو کن صفر نهصد دوازده...
- اوکیه برات پیامک می‌کنم.
- ممنون خدا حافظ.
- امیر سوار ماشینش شد و رفت.
- آقا کیان شما داخل نمیاد؟
- نه ممنون، باید برم پیش مادر خیلی برای سیاوش نگران بود.
- باشه!
- کیان هم بدون خدا حافظی سوار ماشین شد و رفت من هم داخل رفتم.
- چرا انقدر دیر اومدی؟

- امیر کارم داشت!

- امیر چیکارت داشت؟!

- خودت رو نکش درباره‌ی باران سوال پرسید!

- آها.

کلافه وارد آشپزخونه شدم و میز صبحانه ای که صبح چیده بودم رو جمع کردم، سیاوش هم روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون لم داد و شروع به عوض کردن کانال کرد.

- سیاوش می‌شه انقدر کانال عوض نکنی مغزم سوت کشید.

- آخه چیز جالبی نمی‌بینم به خاطر همین عضو می‌کنم.

رفتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم کلی تماس از دست رفته از باران روی صفحه‌ی گوشیم بود.

- گوشیم رو، روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم که آیفون به صدا دراومد.

سریع از اتاقم خارج شدم و سمت آیفون رفتم، با دیدن تصویر دختری متعجب آیفون رو برداشتم.

- بفرمایید!

- در رو باز کن!

- شما کی هستید؟!

- در رو باز کن با سیاوش کار دارم.

با چشم‌های گرد به سیاوش نگاه کردم.

- سیاوش تو منتظر کسی بودی؟

- چی؟

- می‌گم منتظر کسی بودی؟

- نه!

- پس این دختر کیه؟

سیاوش با شنیدن این حرف رنگ از صورتش پرید.

- ک... کدوم دختر؟

نگاهی به سیاوش انداختم و در رو باز کردم، بعد از چند ثانیه
اون دختر وارد خونه شد.

- به، به آقا سیاوش بالاخره چشممون به جمال شما روشن شد.

سیاوش زیر لب گفت:

- لعنت بهت این جا چیکار می‌کنی؟

ساناز- ترسیدی‌ها، ببین دخترخانم این شاه داماد شما یه لاابالی
واقعی هستش!

دنیا- این چه طرز صحبت‌ه خانم؟

ساناز- می‌دونی چیه این صفت براش خیلی زیاده اصلا بلانسبت
لاشی!

دنیا- می‌شه درست و حسابی صحبت کنید ببینم چی می‌گید؟

ساناز- ببین دختر خانم من بلد نیستم لفظ قلم صحبت کنم، یه کلام ختم کلام این شوهر شما سه تا دختر رو بدبخت کرده.

با شنیدن این جمله دنیا رو سرم آوار شد.

دنیا: ی... یعنی چی؟

سیاوش- دنیا داره چرت و پرت می‌گه من اصلا این رو نمی‌شناسم.

دنیا- دهنتم رو ببند!

سیاوش- ببین ساناز یا الان از خونه‌ی من گم می‌شی یا زنده نمی‌زارم!

دنیا- مگه نمی‌گی نمی‌شناسیش؟ پس چطور اسمش رو بلدی؟!
سیاوش- د... دنیا ببین من...

دنیا- خفه شو سیاوش خفه شو.

سیاوش- خواهش می‌کنم دنیا باور نکن!

دنیا- بگو باهاتون چیکار کرده؟

ساناز- این شوهر شما استاد دانشگاه موقت ما بود و چون خیلی خوشتیپ بود همه روش کراش بودن، این آقا سیاوش شما هم به گفته‌ی خودش خیلی از من خوشش می‌اومد به خاطر همین من رو صیغه کرد و بقیش هم مشخص هستش، اون دوتا بدبخت دیگه‌ای هم که گفتم رو فقط برای یه شب خواست و مثله یه تیکه آشغال پرتشون کرد.

اشک توی چشمم حلقه زد.

ساناز- ببین دختر خانم من نمی‌دونم اسمت چیه یا کی هستی، اما هرکی هستی اگه هنوز بهش پا ندادی سه هیچ جلوی از من گفتن بود به این تکیه نکن. فعلا عزت زیاد!

سیاوش- گورت رو گم کن.

روی مبل نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم.

- دنیا باور کن دروغ می‌گفت!

- پس که این‌طور دروغ می‌گفت‌ها؟

- آ... آره اون دختره دانشجوی من بود، خب بعد چون رو من کراش بود و من الان با تو ازدواج کردم می‌خواست تو رو اذیت کنه.

- تو چشم‌های من نگاه کن و جونم رو قسم بخور و بگو دروغ می‌گفت!

- ب... ب... به جون خودم دروغ می‌گفت.

- گفتم جون من رو قسم بخور!

- یعنی تو حرف اون رو باور داری؟!

- نمی‌دونم... آره شاید!

- یعنی چی؟! یعنی حرف من رو باور نداری؟

- تو کسی هستی که به زنت و برادرت تهمت دوستی باهم رو زدی، هیچ انتظاری نمی‌شه از تو داشت.

- اون قضیش فرق می‌کنه!

- طلاق در اولین فرصت طلاق می‌گیرم!

سیاوش با شنیدن این جمله قلبش رو گرفت و روی کاناپه نشست.

- تو اگه قلب داشتی سه تا دختر رو بدبخت نمی‌کردی، خدا خیلی من رو دوست داره که کاری کرد به تو پا ندم و من در مورد تو چی فکر می‌کردم چی شد! البته همون موقعی که کیان رو به خاطر افکار کثیف زدی باید ذات واقعیت رو می‌شناختم نه الان!

- دنیا خواهش می‌کنم این کار رو نکن!

- چه کاری؟ چه کاری رو نکنم؟! خودم رو از دست یه آشغال

خلاص نکنم!؟

- به خدا...!

- خدارو قسم نخور سیاوش تو دیگه برای من مردی.

توی اتاقم رفتم و کلی گریه کردم باور نمی‌شد، کسی که من باهاش ازدواج کرده بودم سه تا دختر رو بدبخت کرده!

من اون رو دوست نداشتم اما به هر حال شریک زندگیم بود، بعد از کلی گریه خدارو هزاران بار برای اینکه بهش پا ندادم شکر کردم و صورتم رو شستم که تلفن سیاوش زنگ خورد.

- الو، سلام مادر... امشب؟ باشه منتظر تو نیم... باشه، باشه...
خدا حافظ!

بعد از چند ثانیه سیاوش صدام زد.

- دنیا؟

- بله!

- مادرم و کیان امشب میان دیدنم، خواهش می‌کنم درباره ی این موضوع چیزی به مادرم نگو اون الان حالش خوب نیست ممکنه براش اتفاقی بیوفته!

- قول نمی‌دم!

-خواهش می‌کنم.

بدون هیچ جوابی آشپزخونه رفتم، اما اصلا حوصله ی غذا درست کردن رو نداشتم و از طرفی بلد نبودم خوب غذا درست کنم.

- حوصله ندارم غذا درست کنم زنگ بزن سفارش بده.
سیاوش شروع به خندیدن کرد اما سریع خندش رو جمع کرد.

- حوصله نداری یا بلد نیستی؟!

- هر جور دلت می‌خواد فکر کن، برام مهم نیست که چی فکر می‌کنی!

سیاوش سکوت کرد و چیزی نگفت من هم دوباره رفتم اتاقم و شروع به آرایش کردم.

در حال آرایش بودم که فکری به ذهنم خورد.

- چطور امشب آقا سیاوش رو حرص بدم!

فکر خوبیه، کاری می‌کنم اون حسی که الان دارم رو با جون دل
بچشه، آرایشم رو یکم سنگین تر کردم و یه لباس خیلی تنگ و
تقریباً کوتاه و شلوار رنگ پا پوشیدم و از اتاق خارج شدم.
سیاوش با دیدن من محو شد و بعد از چند دقیقه به خودش اومد.

- این چیه پوشیدی؟ چرا انقدر تنگه!؟

- به تو هیچ ربطی نداره!

سیاوش با حرص نگاهی به پاهام انداخت و با چشم‌های گرد
نگاهش رو به صورتم داد.

- چرا شلوار نیوشیدی!؟

- نمی‌بینی شلوارم رو؟

دوباره نگاهش رو به پاهام داد و چشم‌هایش رو تنگ کرد.

- پس که این‌طور، شلوار رنگ پا می‌پوشی؟

- مشکلیه؟

سیاوش ابرویی بالا داد و گفت:

- من هنوز شوهرت هستم هر وقت طلاق گرفتی، که عمرا اون
موقع برسه هر غلطی که دوست داشتی بکن.

- با من درست صحبت کن، مگه تو سر به‌زیر و پاکدامن بودی
که من باشم؟ هرکسی که خودش پاک و متین باشه می‌تونه به
کسای دیگه گیر بده.

- یه جوری حرف می‌زنی انگار قتل کردم!

- بدبخت کرد سه تا دختر قتل نیست؟!!
- هزار بار بهت گفتم اون دروغ گفت این رو بفهم.
- آره، آره تو راست می‌گی اون دروغ می‌گه.
- دنیا چرا نمی‌خوای بفهمی من این کار رو نکردم!
- باید ثابت کنی.
- چطوری ثابت کنم؟!!
- اونش دیگه به من مربوط نیست.
- سیاوش پوفی کشید و نگاهش رو به تلویزیون داد.
- من هم سرم رو تو گوشیم کردم که با صدای آیفون گوشیم رو،
روی کاناپه گذاشتم و به سمت آینه رفتم و خودم مرتب کردم،
سیاوش هم با چشم غره‌ای وحشتناک به سمت آیفون رفت و در
رو باز کرد و بعد از چند ثانیه مادرش وارد خونه شد منتظر
کیان بودم که وارد بشه اما مثله اینکه نیومده بود.
- مادر جان آقا کیان نیومده؟
- چرا عزیزم، رفته ماشین پارک کنه.
- آها!!
- سیاوش طوری گردنش رو به سمت چرخوند و با اخم نگاهم کرد
که صدای استخون های گردنش رو شنیدم، من هم نگاهی
بی‌خیال بهش انداختم و مشغول صحبت با مادرش شدم که کیان
وارد خونه شد.

کیان- سلام داداش، سلام زن داداش!

دنیا- سلام خیلی خوش آمدید.

سیاوش- علیک!

دنیا- کتتون رو بدید براتو آویزون کنم.

کیان- ممنون لازم نیست!

رفتم جلو و کت کیان رو از دستش گرفتم و با کمال آرامش
آویزونش کردم و روی مبل نشستم.

سیاوش داشت از حسادت منفجر می شد و چپ، چپ نگاهم
می کرد اما اصلا بهش توجه نکردم.

لبخندی به کیان زدم و شروع به پذیرایی کردم، تو این مدت کیان
همش زیر چشمی نگاهم می کرد و قلب من هم هربار که برای
پذیرایی بهش نزدیک می شدم توی سینم طوری می کوبید که فکر
می کردم همه دارن صداش رو می شنون.

فرزانه- سیاوش جان پسر الان خوبی

؟

سیاوش- بله مادر جان!

فرزانه- بخدا سخته نکردم و بس!

سیاوش- خدانکنه مادر جان!

فرزانه- سیاوش می شه برگردید خونه ی ما یعنی خونه خودتون!

سیاوش- مادر جان خواهش می‌کنم این رو از من نخواه!

دنیا- اتفاقا خیلی خوبه برگردیم!

سیاوش زیر لب گفت:

- به خدا باهام لج کنی امشب به حسابت می‌رسم.

با شنیدن حرفش چهار ستون بدنم لرزید اما به روی خودم نیوردم.

کیان- داداش اگه مشکل منم، من هتل می‌رم!

سیاوش- تو که مشکل هستی...

نذاشتم سیاوش حرفش رو تموم کنه با آرنج به پهلوش زدم.

- سیاوش جان لطفا!

سیاوش طبق معمول دوباره چشم غره‌ای بهم رفت و صورتش رو برگردوند من هم بی‌توجه به سیاوش مشغول صحبت با کیان و مادرشون شدم.

دنیا- آقا کیان شما توی کدوم کشور زندگی می‌کنید؟

سیاوش- گفته بودم که کانادا!

دنیا- از شما پرسیدم؟

کیان با تعجب به من نگاه کرد، قطعا تعجبش برای این بود که با سیاوش خیلی بد رفتار می‌کردم.

دنیا- می‌تونم بپرسم کارتون چی هستش؟

کیان زیر لب گفت:

- الان تو نمی‌دونی.

دنیا- بله؟!!

کیان- هیچی، من رستوران‌های زیادی دارم که مدیریت اصلیشون با خودم هست.

دنیا- یعنی مدیریت همه‌ی رستوران‌هاتون با خودتون هست؟!!

کیان- همشون که نه الان مدیریت رستوران‌های ایرانمون با امیر هست. مدیریت رستوران‌های کانادا هم با من هست، البته در استانبول هم رستوران داریم اما مدیریت اون‌جا رو به یکی دیگه سپردم.

دنیا- چه خوب، من هم حسابداری خوندم و اگه بخواید می‌تونم به عنوان حسابدار در یکی از رستوران‌هاتون مشغول کار بشم.

سیاوش- مگه آب و نون نداری که می‌خوای کار کنی؟

دنیا- الان که نه بعد از طلاق به هر حال باید دستم تو جیب خودم باشه.

سیاوش- ساکت الان مادرم می‌شنوه!

کیان- طلاق؟!!

سیاوش- ن... نه من و دنیا باهم شوخی داریم، درسته دنیا جان؟

نگاهی به سیاوش و بعد به کیان انداختم و جوابی ندادم.

دنیا- زنگ زدی غذا بیارن؟

سیاوش- اره الان می‌رسه.

سیاوش بلند شد و توی اتاق رفت، با رفتن سیاوش کیان آروم
صدام زد.

کیان- زنداداش؟

دنیا- جانم؟

کیان- نمی‌دونم درست متوجه شدم یا نه اما شما می‌خواید از
سیاوش طلاق بگیرید؟!

سرم رو برای چند ثانیه پایین انداختم و بعد به کیان نگاه کردم،
می‌خواستم جواب سوالش رو بدم که سیاوش از اتاق خارج شد و
در همون لحظه صدای آیفون توی خونه پیچید.
سیاوش- فکر کنم غذاها رسید.

فرزانه- سیاوش جان چرا از بیرون سفارش دادی نمی‌دونی من
فست فود نمی‌خورم؟

سیاوش- دنیا جان بلد نبود، یعنی خسته بود نتونست غذا درست
کنه دیگه از بیرون سفارش دادم.

دنیا- البته برای شما جوجه سفارش دادیم!

کیان با شنیدن حرف سیاوش خندید و به من نگاه کرد و آروم
گفت:

- هنوز یاد نگرفتی درست کنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- این من نیستم که بلد نیستم غذا درست کنم این غذاست که بلد نیست با دست من درست بشه.

کیان خیلی آروم دوباره شروع به خندیدن کرد ، من هم محو خندش شده بودم که با صدای سیاهش به خودم اوادم.

- دنیا جان بیا میز رو بچینیم.

سریع رفتم و میز رو چیدم و به کیان و مادرشون تعارف کردم سرمیز شام بیان.

کیان و مادرش او مدن سر میز شام و نشستن.

- ببخشید اگر میز شام یکمی خالی هست واقعن امروز خیلی خسته بودم نتونستم غذا درست کنم.

- نه دخترم این چه حرفیه به هر حال گاهی انسان خسته هستش. سیاهش گفت:

- عزیزم تو پیتزا با مرغ رو بخور.

- اوکی!

کیان هم پیتزا پیرونی رو جلوی خودش کشید اما نگاهش همش به پیتزای من بود.

- آقا کیان پیتزا با مرغ دوست دارید؟!

- بله خیلی!

- خب بیاید پیتزاهامون رو عوض کنیم.

- نه خودتون بخورید!

- من پیتزا پیرونی دوست دارم نگران نباشید.

- ممنون!

وقتی خواستم پیتزای کیان رو بردارم و پیتزای خودم رو بهش بدم سیاوش مشتی به میز کوبید و گفت:

- دنیا غذای خودت رو بخور!

- وای سیاوش تو چته؟! چه فرقی داره؟

- گفتم غذای خودت رو بخور!

آروم بهش گفتم:

- سیاوش جلوی مادرت دعوا راه ننداز.

با اولین قاچی که از پیتزای کیان خوردم، سیاوش زیر لب گفت:

- لعنت بهت کیان.

بعد از خودت چهار قاچ از پیتزا حسابی سیر شده بودم، از روی صندلی بلند شدم که سرم گیج رفت.

- زناداش حالت خوبه!

تصویر همه برام تار و صداهاى اطراف مبهم و بعدش هم سیاهی.

آروم چشم هام رو باز کردم که با دیدن سیاوشی که مثل انسان های اولیه بهم نگاه می کرد هینی کشیدم و از جام پریدم.

- چته! مگه جن دیدی!؟
- چه اتفاقی برای من افتاد!؟
- نمی‌دونم یهویی بیهوش شدی تو بغل آقا کیانت!
- بغل کیان!؟
- سیاوش ابرویی بالا داد و گفت:
- چرا بغل اون بیهوش شدی ها!؟
- از این جملش واقعن خندم گرفت.
- چرا می‌خندی جواب من رو بده!
- می‌دونی به چی می‌خندم؟
- اگه می‌دونستم که نمی‌پرسیدم!
- به احمقیت.
- درست صحبت کن!
- یعنی چی که چرا تو بغل کیان بیهوش شدم! اون موقع من اصلا نفهمیدم چی شد.
- سیاوش چشم‌غره‌ای بهم رفت و از کنار تخت بلند شد، در همون لحظه کیان وارد اتاق شد.
- زن داداش حالتون خوبه؟
- ممنون خوبم!
- چه اتفاقی افتاد؟ چرا یهویی بیهوش شدید!؟

- یکمی عجیبه! مگه این که بیماری زمینه‌ای داشته باشید
- من تا به حال تو عمرم یکبارم بیهوش نشده بودم.
- کیان نگاهی به سیاوش انداخت گفت:
- به نظر من دلیل بیهوشیتون داروی بیهوشی بوده!
- د... داروی بیهوشی؟!
- بله!
- سیاوش با شنیدن حرف کیان رنگ از صورتش پرید و گفت:
- داروی بیهوشی چی هست! یعنی می‌گی تو غذایی که من سفارش دادم داروی بیهوشی بوده؟!
- به احتمال زیاد آره!
- چطور ممکنه مردم که با ما دشمنی ندارن داروی بی‌هوشی تو غذای ما بریزن.
- مردم که نه ولی ممکنه یکی بهشون دستور داده باشه!
- سیاوش داد زد و گفت:
- اصلاً به تو چه ربطی داره از خونه‌ی من گمشو بیرون.
- وقتی مادر بهوش بیاد می‌رم!
- نه خیر تو می‌ری مادر می‌مونه.

وقتی شنیدم مادرشون هم بیهوش شده سرفم گرفت که کیان
هراسان اومد سمتم و دستم رو گفت اما سریع به خودش اومد و
دستم رو ول کرد و عقب کشید.

سیاوش با دیدن این صحنه سمت کیان رفت و یقه‌ی لباسش رو
گرفت و به دیوار کوبیدش.

- به زن من دست می‌زنی؟

سیاوش کیان رو از اتاق پرت کرد بیرون
و در رو بست.

- سیاوش داری چیکار می‌کنی؟

- تو یکی خفه شو زنیکه‌ی...
- زنیکه‌ی چی؟ این که برادر تو به من دست می‌زنه تقصیر من
هست ها؟ همیشه هر چیزی توی این دنیا اتفاق می‌افته تقصیر
من هستش.

سیاوش دستی به سرش کشید و از اتاق خارج شد و از پشت در
رو قفل کرد.

من هم بیش‌جون روی تخت دراز کشیدم و کلی گریه کردم.

- چرا بیهوش شدم؟! چرا مادرشون بی‌هوش شد؟! من مطمئنم تو
غذاها داروی بی‌هوشی بوده، حتما سیاوش می‌خواسته کیان و
مادرش رو بیهوش کنه تا امشب کارش رو با من تموم کنه اما
چون من و کیان غذاهامون رو عوض کردیم نقشش عملی نشد.

کم، کم خوابم برد و صبح با صدای در بیدار شدم، از جام بلند شدم در اتاق باز شد و قامت سیاوش در چهارچوب در نمایان شد.

- بیا صبحانه بخور.

- نمی‌خورم!

- لج نکن دنیا بیا صبحانه بخور.

- گفتم نمی‌خورم گمشو بیرون.

سیاوش با حرص در رو کوبید و رفت.

روی تختم دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم که باران زنگ زد.

- الو، آجی چرا جواب نمی‌دی دلم هزار راه رفت.

با صدایی که به خاطر گریه و داد و بی‌داد سر سیاوش گرفته بود گفتم:

- ببخشید آجی مادر سیاوش اومده بود نتونستم جواب بدم.

- چرا صدات گرفته؟!

- چیزی نیست دیشب یکمی دیر خوابیدم شاید بخاطر اون هستش.

باران گفت:

- می‌گم آجی امروز پیشت پیام؟

- اگه بیای که خیلی خوب می‌شه ولی اگه کار داری ایراد نداره.

- نه بابا کارچیه؟ پس الان میام دلم برات یه ذره شده!
- قدمت روی چشم.
- خیلی نامردی!
- خب معلومه من نامردم چون زنم!
- نه از اون لحاظ نمی‌گم، چرا به من یه زنگ نمی‌زنی؟!
نمی‌دونی من خیلی وابسته‌ی تو هستم؟! من که زنگ می‌زنم
جواب نمی‌دی.
- ببخشید آجی جونم؛ گفتم که مادر سیاوش اومده بود.
- باشه آجی ایراد نداره ببینم بهونه‌ی بعدیت چی هست؟ خب
دیگه خداحافظ می‌بینمت.
- گرو شروس!
- هن؟!!
- یعنی می‌بینمت.
- آها، ببین می‌دونی من ترکی استانبول بلد نیستم همش به رخ
می‌کشی.
- با خنده‌ای که از جمله‌ی آخر باران شروع شده بود ازش
خداحافظی کردم.
- سریع رفتم سمت سرویس بهداشتی و دست صورتم رو شستم و
صبحانه خوردم، بعد از صبحانه یه آرایش ساده کردم و منتظر

باران روی کانپهی جلوی تلویزیون نشستم که آیفون به صدا در
اومد سریع در رو برای باران باز کردم.

باران با روی خندان و چشم‌هایی که از خوش حالی برق می‌زد
گفت:

- سلام آبجی جونم!

- سلام قشنگ آبجی.

و مثل بچه‌ای که گم شده و تازه مادرش رو پیدا کرده بغل کرد و
گفت:

- الهی قربون اون چشم‌های قشنگت بشم!

- خدانکنه.

- آبجی چرا چشم‌هات پف کرده؟!

- چ... چی؟

- گریه کردی؟

- ن... ن... نه!

- تروخدا راستش رو بگو با سیاوش مشکلی داری؟

- آم، نه!

باران با شک و تردید نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

- من که چشمم آب نمی‌خوره این پسره تروخوشبخت کرده باشه.

- چیزی گفتی؟

- نه آجی جون!

شروع به صحبت کردن کردیم، باران مدام می‌خواست از زیر
زبونم بکشه چی شده اما من هربار موضوع رو عوض
می‌کردم.

- خب دیگه آجی من برم مزاحم شدم.

- وا این چه حرفی هست؟ تازه داشتیم گرم می‌شدیم می‌خواهی
بری؟

- آره دیگه توهم به کار رو زنگیت برسی!

- کدوم زندگی؟!

- چی؟!

- ه... هیچی!

- اوکی، خب دیگه خداحافظ!

- صبر کن ببینم! می‌خواستم یه سوال ازت بپرسم.

- چه سوالی؟

- تو کسی رو که زیر سر نداری ها؟

- یعنی چی؟!

- منظورم لاو دیگه.

- ن... نه آجی، برای چی این سوال رو پرسیدی؟

- مطمئنی؟!

- آ... آ... آره م... مطمئنم آجی.
- راستش رو بگو مگه قرار نبود هیچ وقت به هم دروغ نگیم؟! - آخه!
- آخه نداره بگو ببینم این شاهزاده با آسب سفید کی هست؟ - آ... امیر!
- امیر؟! - آره.
- وای خدای من باورم نمی‌شه، البته باید حدس می‌زدم.
- چرا؟ مگه امیر بهت چیزی گفته؟ - نه چیزی نگفته اما وقتی سیاوش رو از بیمارستان مرخص کردیم آدرست رو خواست.
- پس تو آدرسم رو بهش دادی؟ - آره، خب بگو ببینم چی شد چطوری جلو اومد؟ - باشه!
- باران شروع به تعریف کرد، بعد از تعریف ماجرای جلو اومدن امیر ازم خداحافظی کرد و رفت، من هم که از قضیه باران و امیر کلی خوش‌حال و شنگول بودم رفتم سمت کابینت و کلی خوراکی درآوردم و شروع به خوردن کردم.

در حال خوردن بودم که آیفون به صدا دراومد، کیان بود؛ بدون اتلاف وقت در رو باز کردم و بعد از چند ثانیه وارد خونه شد.

- سلام زنداداش!

- سلام، خوش آمدید. اگه با سیاوش کار دارید خونه نیست.

کیان با پوزخندی مرموز گفت:

- نه با خودت کار دارم.

- چی؟

- اومدم به خودتون سر بزنم چون نگرانتون بودم، آخه دیشب حالتون خوب نبود.

نگاهی همراه با تعجب بهش انداختم و با تردید گفتم:

- ممنون، من خوبم نگران نباشید!

برای عوض کردن بحث گفتم: «مادر حالشون خوبه؟»

- بله، البته از کار سیاوش خیلی ناراحت بود.

- فهمیده من و سیاوش باهم...

- نه، نه یه داستانی سرهم کردم شک نکنه.

- آها، ممنون!

در همین لحظه سیاوش وارد خونه شد.

- این جا چه غلطی می کنی مرتیکه ی بی غیرت؟

- د... داداش لطفا عصبانی ن...

- خفه شو!

سیاوش بدون اینکه به کیان اجازه‌ی صحبت بده رفت سمتش و شروع به کتک زدنش کرد، کیان حتی یه ضربه به سیاوش نمی‌زد؛ نه به خاطر این‌که زورش رو نداشت نه! به خاطر این‌که اون برادر بزرگش بود و در هر شرایط بهش احترام می‌ذاشت.

- سیاوش تروخدا ولش کن!

- این آشغال رو باید آدمش کنم.

سیاوش با تمام قدرت مشتی به صورت کیان زد و کیان پخش زمین شد، من جیغی بلند کشیدم و زدم تو صورت خودم.

سیاوش اصلاً باکش نبود و خیلی ریلکس روی مبل نشست و سیگاری از پاکت داخل جیبش درآورد و روشن کرد، من هم با تمام وجودم فریاد می‌زدم و می‌گفتم:

- سیاوش چیکار کردی، پاشو سیاوش توروخدا یه کاری بکن مرد.

سیاوش که در حال کام گرفتن از سیگار بود و من هم گوشه‌ای زانو به بغل محو صورت زیبا و خونی کیان بودم، با صدای افتادن فندک از دست سیاوش به خودم اومدم و سریع به آمبولانس زنگ زدم.

خسته و کوفته روی صندلی کنار اتاق کیان نشستم و سرم رو تو دست هام گرفتم.

توی این چند روز همش اتفاق های بد پشت اتفاق های بد افتاده، انگار هزار ساله زندگی کردم و حس می کنم پوچ، پوچم؛ پوچ از داشته ها و نداشته هام.

با اومدن دکتر بلند شدم و حال کیان رو پرسیدم:

- آقای دکتر حالش چگونه؟

-نگران نباشید، چیز خاصی نیست و فقط صورتشون یکمی زخم شده و قسمت هایی از بدنشون به دلیل ضربه های محکمی که خوردن کوفته هست.

- دلیل بی هوش شدنش چی بوده؟

- خب مسلماً آگه به سر یا صورت هرکسی ضربه ای محکمی وارد بشه بی هوش می شه، اما نگران نباشید دلیل بی هوشیشون خیلی طبیعی هست.

- کی می تونم مرخصشون کنم؟

- باید با خودش یکم صحبت کنم، آگه مشکلی نبود امروز می تونید مرخصش کنید.

- خیلی ممنونم.

بعد از مرخص کردنش یه تاکسی براش گرفتم و فرستادمش خونه و ازش خواستم دیگه سمت نیاد، هرچند جوابی نداد اما امیدوار بودم دیگه نزدیکم نیاد.

بعد از یکم قدم زدن کنار جاده رفتم خونه که با قیافه‌ی درهم
سیاوش روبه رو شدم، بی‌توجه بهش رفتم سمت اتاقم و لباس هام
رو عوض کردم.

- کدوم گوری بودی؟

- به تو هیچ ربطی نداره، فهمیدی؟

- سوال من رو با سوال جواب نده می‌گم کدوم گوری بودی؟

- رفته بودم گندی که زدی رو جمعش کنم!

- اگه لازم بود خودم بیمارستان می‌بردمش.

- تو مگه می‌فهمی؟ مگه آدمی؟ تو یه حیونی و بس.

- فکر کردی بهت چیزی نمی‌گم خبریه؟ نه هیچ خبری نیست. تا
الان هم چون دوستت داشتم حرمتت رو نگه داشتم، از این به بعد
بخوای زیادی رو اعصابم بری کاری می‌کنم که...

قبل از اتمام حرف سیاوش پدرم وارد خونه شد.

- کاری می‌کنه که چی؟

سیاوش گفت:

- س... سلام آقا مهدی.

من گفتم:

- سلام بابا.

پدر- اینجا چه خبره؟ سیاوش چرا صدات رو بلند کردی؟

سیاوش- ه... هیچی مسائل زن و شوهریه.

- پس که اینطور مسائل زن و شوهریه‌ها؟ مردک دختر کوچیکم می‌گه حال خواهرش خوب نیست، تو می‌گی مسائل زن و شوهریه؟ سیاوش تو قول داده بودی خوشبختش می‌کنی، این بود قولت؟ دنیا جان بابا بگو ببینم مشکلات چیه که انقدر پریشونی؟! با بغضی که وقتی شروع به صحبت کردم ترکید گفتم:

- ب... بابا من نمی‌تونم باهاش زندگی...

اما سیاوش وسط حرفم پرید و با صدای بلند گفت:

- اصلا زن خودمه به شما چه ربطی داره.

سیاوش و پدر مشغول جر و بحث بودن که کیان وارد خونه شد. سیاوش با دیدن کیان رفت و از آشپزخونه به چاقوی خیلی بزرگ آورد و سمتشون گرفت و با یه حرکت کیان و پدر رو از داخل خونه به حیاط هول داد و در رو قفل کرد.

سیاوش با چشم‌هایی شیطانی بهم نزدیک شد و چاقو رو سمتم گرفت.

با لبخند مرموزی گفت:

- من هر کاری کردم که تو برای همیشه مال من بشی؛ بهت گفتم که همیشه مال من باش ولی نشدی، حالا کاری می‌کنم که دیگه مال هیچ کس نشی.

با التماس و اشک‌هایی که بی‌اختیار از چشم‌هام روی گونه‌هام جاری می‌شد، گفتم:

- سیاوش خواهش می‌کنم این کار رو نکن. م... من همیشه مال تو هستم.

- نه، تو هیچ‌وقت مال من نمی‌شی، هیچ‌وقت.

سیاوش داشت بهم نزدیک‌تر می‌شد که در با ضرب‌ه‌ی محکمی که کیان بهش وارد کرد، شکست. کیان و پدر او مدن سمت من.

سیاوش که روی دوتا زانوش نشسته بود، گفت:

- چرا تو رو بکشم؟ خودم رو خلاص می‌کنم که نبینم همه کسم، قلبم و وجودم مال کس دیگه‌ای شده.

بعد از اتمام حرفش چاقوی بزرگی که توی دستش بود رو توی شکمش فرو کرد.

کیان فریاد زد:

- داداش!

سیاوش با پوزخند تلخی چاقو رو از شکمش درآورد و دوباره فرو کرد و بعد از چند ثانیه با خونی که از دهنش جاری شد، روی زمین دراز کشید.

و حالا من! منی که تمام سیارات روی سرم آوار شد و حسی بی‌حس و اشک‌هایی بی‌اختیار، خیره به سیاوشی که شریک زندگیم بود و الان... الان جلوم داره جون می‌ده.

صداهای گنگی توی سرم می پیچید و منی که خودم رو نشناختم.
- من کی هستم؟!

امروز روز چهل سیاهش و من هنوز هم باور نمی کنم این اتفاق افتاده.

سیاوش با اون دوضربه‌ی چاقو قطعاً نمی‌مرد اما با ضربه‌ی آخری که به قلبش زد، جلوی چشم‌هام پرپر شد.

همه‌ی این اتفاقات تقصیر کسی جز من نیست. منی که با کارهام، با حرف‌هام و با رفتارهای بدی که باهاش داشتم باعث شدم اون جلوی چشم‌هام خودش رو بکشد.

با اینکه چهل روز از مرگش می‌گذره اما خیلی وقت‌ها می‌بینمش.

کنار خودم می‌بینمش که با چشم‌های اشکی بهم خیره شده. شب‌ها نمی‌تونم فکر و خیال رو رها کنم؛ کابوس پشت کابوس...
دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

- دنیا جان، خواهر قشنگم پاشو دیگه داره شب می‌شه، همه رفتن.

با صدایی گرفته و بی‌حال گفتم:

- شما برید، من می‌خوام بمونم.

- خواهر قشنگم، با این کارها سیاوش بر نمی‌گرده، پاشو قربون شکلت بشم.

چیزی نگفتم و به اسمی که روی سنگ قبر حک شده بود نگاه کردم؛ سیاوش آریامهر

- پاشو دیگه دنیا جان!

توی این مدت مادرشون هم فوت کرد. کیان خیلی توی این مدت حالش بد بود؛ از یک طرف مرگ برادرش و از یک طرف داغ مادرش.

باران به کیان اشاره کرد تا من رو راضی کنه برم خونه.

- دنیا خانم، لطفا برید خونه.

با صدای بلند گفتم:

- زن داداش. به من بگو زن داداش، من زن داداشتم.

کیان با بغض گفت:

- زن داداش برو خونه یکم استراحت کن.

- من می‌خوام پیش سیاوش بمونم.

باران و امیر سوار ماشین شدن و به کیان سپردن من رو بیاره خونه.

بعد از نیم ساعت، کیان بلند شد.

- زن داداش پاشو، دیگه دیر وقته.

من هم چون می‌دونستم یا باید برم یا کیان هم می‌مونه، از جام بلند شدم و کنار جاده رفتم و یه تاکسی گرفتم.

- خودم می‌رسونمت.

- لازم نکرده!

من بجز خودم، کیان هم مقصر می‌دونستم. منطق من در اون موقع اینطوری بود. خودم هم نمی‌دونستم چرا، اما از زمین و زمان بابت این قضیه شاکی بودم.

وارد خونه شدم و بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم که پدر گفت:

- دختر بیا یه چیزی بخور، چهل روزه لب به غذا نزدی اگه هم خوردی به زور مادرت دو لقمه خوردی.

- نمی‌خورم بابا.

-یعنی چی نمی‌خورم؟ مگه با این کارها سیاهش برمی‌گرده؟
با این حرف پدرم، بغضی که توی گلویم بود، شکست. با گریه و صدای بلند گفتم:

- نه بر نمی‌گرده. سیاهش مرده، برای همیشه مرده.

- مگه اون اذیتت نمی‌کرد؟ پس چرا انقدر ناراحتی؟!

من بیشتر از غم مرگ سیاهش، عذاب وجدانی که نمی‌دونم چرا داشتم، آزارم می‌داد.

- ولم کنید. بذارید به درد خودم بمیرم!

رفتم توی اتاقم و گریه کردم.

انقدر گریه کردم که خوابم برد.

ساعت سه صبح با کابوس سیاوش، از خواب پریدم و جیغ زدم.
مادرم، پدرم و باران با ترس وارد اتاقم شدن.

- دخترم حالت خوبه؟

با گریه گفتم:

- مامان... می‌شه امشب پیش من بخوابی؟

- معلومه که آره دخترم.

پدر و باران از اتاق خارج شدن. من هم سرم رو، روی پای
مادرم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. وقتی پیش مادرم بودم یه
آرامشی داشتم که هیچ‌کس نمی‌تونست برام فراهمش کنه.

تا صبح با خیال راحت خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم، مثل همون موقعی که خوابیده
بودم، سرم روی پای مادرم بود. آروم دستش رو که روی سرم
گذاشته بود، برداشتم و کنارش گذاشتم و بلند شدم. مادرم به
حالت نشسته خوابیده بود. معلومه دیشب تا صبح نخوابیده.

آروم روی تخت درازش کردم و پتو رو روش انداختم و از اتاق
خارج شدم. باران در حال چیدن میز صبحانه بود. به سمتش
رفتم و سلام کردم.

- سلام.

- سلام آجی جونم، صبحت بخیر. دیشب خوب خوابیدی؟

- آره، با وجود مامان برای اولین بار بعد از چهل روز، با خیال راحت خوابیدم.

- آجی بشین، باهات حرف دارم.

روی صندلی نشستم. باران هم دوتا چایی ریخت و کنارم نشست.

- آجی ببین عزاداری بسه دیگه. آقا کیان هم مثل تو ناراحت نیست. اون دیگه مرده و این چیزیه که خودش خواسته...

چند دقیقه مکث کردم و بدون حرف بلند شدم.

- آجی چرا ناراحت می‌شی؟ من که حرف بدی نزدم.

- هزار بار بهتون گفتم من مقصر مرگ سیاوشم، اون وقت انتظار دارید با خیال راحت زندگیم رو کنم؟ من دیگه هیچ وقت به زندگی قبلیم برنمی‌گردم.

- آخه مگه تو چی کار کردی؟ سیاوش می‌دونست تو اون رو دوست نداری، با این حال با تو ازدواج کرد و فکر کرد عشق بعد از ازدواج بینتون به وجود میاد؛ اما نشد.

- باران لطفا دیگه راجع به این موضوع با من صحبت نکن.

امروز قرار بود سر خاک سیاوش بریم. سریع رفتم آماده شدم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

چقدر شکسته شدم! پوست صورتم خشک و سفید شده و زیر چشم‌هام هم یکمی کبود بود. به لوازم آرایشی‌هایی که روی میز بود نگاهی انداختم. چشمم افتاد به رژی که سیاوش خیلی دوست داشت. برش داشتم و یکم به لبم زدم.

هنوزم این رژ بهم میاد. با یاد سیاوش چند قطره اشک ریختم و سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

وقتی رسیدم کیان کنار قبر مادرش نشسته بود، داشت باهاش حرف می‌زد و آروم اشک می‌ریخت. نزدیک‌تر شدم؛ داشت به مادرش می‌گفت:

- مامان خیلی تنها شدم. دیگه نه بابا رو دارم، نه تو رو و نه سیاوش رو؛ دنیا هم که... ولش کن اصلاً. دلم می‌خواد منم پیام پیشتون اما نمی‌دونم چطوری. خودکشی کنم؟
با شنیدن حرف کیان، به سمتش رفتم.

- سلام.

سریع اشک‌هاش رو پاک کرد و سلام کرد.

- سلام.

- داشتی چی می‌گفتی؟

- هیچی، با مادرم درد دل می‌کردم.

- می‌خوای خودکشی کنی؟

- ن... نه.

- با این کار اون‌ها رو ناراحت می‌کنی. دیگه به این کار احمقانه فکر نکن.

رفتم سمت قبر سیاوش و بطری آبی که با خودم آورده بودم رو باز کردم و روی قبرش ریختم.

- دنیا خانم؟

با اخم نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- من زن داداشتم، بگو زن داداش!

- زن داداش شما من رو مقصر مرگ سیاوش می‌دونی؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- آخه من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته.

- حالا که این اتفاق افتاده و هیچ جوره نمی‌شه جبران کنیم.

- چرا می‌شه.

- چی؟

- اگه منم همون کاری رو کنم که سیاوش کرد، شاید جبران شه.

- این کار اشتباهه!

رفتم سمت ماشینم و سوار شدم.

شیشه رو پایین کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- این کار فقط گناهت رو سنگین‌تر می‌کنه.

و به سمت خونه راه افتادم

امروز قرار بود به باران سر بزنم. توی این یک سال باران و

امیر باهم ازدواج کردن.

سوار ماشین شدم و راه افتادم، بین راه یه کارتون شیرینی خریدم.

زنگ آیفون رو زدم که باران در رو باز کرد؛ وارد حیاط شدم، یه حیاط بزرگ با کلی گل و گیاه که مطمئنم این همه گل و گیاه کار امیره، چون باران حوصله‌ی نگهداری از گل و گیاه رو نداره.

به سمت در رفتم که باران در رو باز کرد. اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

- خوش اومدی خواهر جونم.

- ممنون. چه حیاط قشنگی، چه گل‌های خوشگلی!

- همشون کار امیره، این قدر گل دوست داره که خدا می‌دونه.

- پس حدسم درست بود.

وارد خونه شدیم، خونه‌ی خیلی بزرگی بود.

- به-به چه خونه‌ی خوشگلی؛ کارهای طراحی چیدمانش هم که خودت انجام دادی، ها؟

- آره. البته امیر اصرار داشت که من خودم رو خسته نکنم اما من معتقدم خونه باید به سلیقه‌ی خانم خونه چیده بشه.

- بله، بله خانم خونه.

باران زد زیر خنده و به سمت آشپز خونه رفت.

بعد از چند دقیقه با سینی چای اومد سمتم و بهم تعارف کرد.

- آجی نمی‌خواد زحمت بکشی، اومدم ببینمت و برم.
- ای بابا مگه من چند تا خواهر دارم؟ اصلا مگه این خواهر ما، سالی چند بار میاد خونه‌ی ما؟!
- قربونت برم خوشگل آجی.
- باران خودش رو برام لوس کرد و کنارم نشست.
- خب باران خانم، از آقا امیر راضی هستی؟
- آره. خیلی مهربون و خوش اخلاقه و مهم‌تر از این‌ها، خیلی دوستم داره.
- خداروشکر. چه خوبه که حداقل تو به عشقت رسیدی.
- آجی تو چی؟ تا حالا کسی رو دوست نداشتی؟
- با این جمله‌ی باران، یاد کیان افتادم؛ خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم.
- نمی‌دونم. نه، فکر نکنم.
- واقعا؟!
- آ... آره، شاید.
- خیلی قاطع جواب ندادی، بهت شک کردم، بگو ببینم.
- واقعا کسی نیست باران.
- باشه. بهم نگو؛ ولی ناراحت شدم.
- آخه واقعا کسی نیست!

- شوخی کردم. خب بالاخره نمی‌خوای ازدواج کنی؟
- نه، دیگه تحمل یه بدبختی دیگه رو ندارم.
- کی می‌گه توی زندگی جدیدت می‌خوای بدبخت شی؟ شاید خیلی خوشبخت بشی؛ اونقدری که زندگی قبلیت رو یادت بره.
- چی بگم...
- در همین لحظه امیر وارد خونه شد و باران رو صدا زد.
- خانم خوشگلم کجایی؟ پرنسس من... اه... د... دنیا خانم شما کی اومدید؟
- من و باران زدیم زیر خنده، امیر هم با خجالت دستی به سرش کشید و پلاستیک‌های خرید رو توی آشپزخونه گذاشت.
- من الان اومدم. خواستم یه سری به باران بزنم.
- خوش اومدی؛ حالا چرا بی‌خبر؟ می‌گفتی یه گاوی، گوسفندی جلو پات سر ببریم.
- باران رفت سمت امیر و کتش رو درآورد و آویزون کرد.
- اوه چه رمانتیک!
- با این حرفم، باران ریز خندید.
- نگاهی به امیر انداختم؛ بین ریش‌هاش چندتا تار سفید داشت، با تعجب بهش گفتم:
- امیر؟

- بله؟

- چندتا تار از ریش هات سفید شده، باران اذیتت می‌کنه؟

امیر زد زیر خنده و گفت:

- نه بابا این خوشگله آزارش به مورچه هم نمی‌رسه، چه برسه من؛ این‌ها به جا مونده از داغ سیاوشن، بی‌معرفت پیرمون کرد با این کارش.

چشم‌هام پر از اشک شد و سرم رو پایین انداختم.

سریع اشک‌هام رو پاک کردم و با خنده گفتم:

- منم کم از تو ندارم!

شالم رو یکم عقب کشیدم و تارهای سفید موهام رو بهش نشون دادم.

- یا خدا! تو هم؟ مگه تو چند سالته؟!

- روزگار دیگه! آدم رو به‌خاطر یه اتفاق پیر می‌کنه. خب باران جان دیگه مزاحمتون نمی‌شم.

- اوا کجا می‌ری؟ باید برا ناهار بمونی.

- به خدا یه جایی کاری دارم باران جان، ان‌شالا... یه وقت دیگه مزاحمتون می‌شم.

- ناراحت شدم ولی اگه کارت فوریه برو، اگه زود انجامش دادی برگرد.

- اگه زود انجامش دادم، چشم.

امیر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- خواهرت شیش ماهه ازدواج کرده، توی این شیش ماه اولین باره که میای بهش سر بزنی، اون وقت برای ناهار نمی مونی؟! -

ببخشید امیر، باور کن کار دارم.

با هزارتا بدبختی باران و امیر رو راضی کردم تا برم.

از خونه خارج و سوار ماشین شدم.

می خواستم برم سر خاک سیاوش...

بین راه یه دسته گل هم گرفتم. وقتی رسیدم، یکی کنار قبر سیاوش نشسته بود.

نزدیک تر شدم، کیان بود. خیلی وقته ندیدمش، از بعد عروسی امیر و باران حتی یک بار هم ندیده بودمش؛ توی عروسی اون ها هم فقط یک لحظه دیدمش که از جلوم رد شد.

- سلام.

کیان سریع سرش رو بلند کرد و با دیدن من خشکش زد.

- س... سلام.

خدای من، باور نمی شه، ریش های کیان تقریبا جوگندمی شده بود. چقدر زیباتر شده؛ من عاشق موها و ریش های جو گندمیم.

نشستم و دسته گل رو، روی قبر سیاوش گذاشتم.

توی تمام مدت، کیان بدون اینکه چشم ازم برداره، بهم زل زده بود.

بعد از چند دقیقه سکوت، از جام بلند شدم و با کیان خدا حافظی کردم و بدون گرفتن جواب خدا حافظیم، سریع به سمت ماشینم رفتم که کیان صدام زد:

- دن... زن داداش!

صورتم رو به سمتش برگردوندم.

-بله؟

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- هیچی.

و به سمت ماشین خودش رفت. خیلی کنجکاو شدم، می خواست چی بگه که نگفت؟! [Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)

سوار ماشین شدم و به طرف خونه راه افتادم.

امروز جمعه بود و سرکار نمی رفتم پس تصمیم گرفتم استراحت کنم.

روی تخت دراز کشیدم و با فکر کیان چشم هام رو بستم؛ یهو از جام بلند شدم.

- به خودت بیا، داری به کی فکر می کنی؟

تا غروب برای سرگرمی کلی کار انجام دادم، نقاشی کشیدم که افتضاح شد، ژله بستنی رنگین کمانی درست کردم، کیک پختم، کلی کتاب خوندم و...

مادر و پدر هم رفته بودن طبیعت گردی.

بی حوصله روی مبل نشستم و فکر کردم چی کار کنم که حوصلم سر نره؟

بعد از انجام این همه کار، هنوز خسته نبودم و برای انجام کارهای دیگه انرژی داشتم.

بعد از کلی فکر یه چیزی به ذهنم رسید؛ آهنگ بزارم و برای خودم برقصم، این بهترین کاریه که من ازش خسته نمی شم.

فلشی که پر از آهنگ های مورد علاقم بود رو به تلویزیون وصل کردم و یه آهنگ گذاشتم. صداش رو تا صد زیاد و شروع به رقصیدن و همخونی کردم.

- این حس چقدر عجیبه! آروم ندارم واست یه آسمونم تو باشی ستارم... آسه-آسه دل می بری ساده دل از ما واسه تو بهم می زنم با همه دنیا...
[Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)

در حال رقصیدن بودم که با یه چیزی برخورد کردم، سرم رو بلند کردم، کیان بود!

همزمان با جیغی که کشیدم، هلش دادم و به سمت اتاقم دویدم.

روی تختم با نفس-نفس هایی که هم از ترس هم از دویدن می زدم، ولو شدم. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و سریع یه شال انداختم روی سرم و بیرون رفتم.

- شما اینجا چی کار می کنید؟ اصلا چطوری اومدید داخل؟

در همین موقع صدای پدر و مادر که در حال صحبت بودن توی خونه پیچید.

- سلام مامان، سلام بابا.
- پدر با تعجب به من و کیان نگاه کرد و گفت:
- سلام دخترم، سلام آقا کیان.
- کیان هم سریع سلام کرد.
- آقا کیان شما اینجا چی کار می کنید؟
- اومده بودم ازتون خداحافظی کنم.
- خداحافظی؟!
- بله، می خوام برگردم کانادا.
- کیان نگاه مرموزی بهم انداخت و زیر لب گفت:
- البته شاید هم نرفتم.
- چیزی گفتی پسرم؟
- نه.
- خب حالا بشین قبل رفتن یکم گپ بزنیم.
- ممنون، مزاحم نمی شم.
- مزاحم چیه؟ تو مزاحمی!
- کیان روی مبل نشست، پدر هم رفت لباس هاش رو عوض کنه.
- خیلی خوب می رقصی با اون کمر شنیت...
- چی؟

- شنیدی، خودت رو به اون راه نزن.
- چشم غره‌ای بهش رفتم و چیزی نگفتم که یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم؛ بهم نزدیک شد.
- د... داری چی کار می‌کنی؟
- خودت چی فکر می‌کنی؟
- ب... برو عقب!
- کیان دستش رو سمت موهام برد، دستش رو هل دادم.
- چته؟ چرا دستم رو هل می‌دی؟
- داری چی کار می‌کنی؟
- کیان مشتش رو باز کرد، یه پر بالشت توی دستش بود.
- این روی موهاش بود، خواستم برش دارم.
- منی که حسابی ضایع شده بودم، با لپ‌های گل انداخته سرم رو پایین انداختم.
- چند لحظه‌ای توی سکوت بودیم که پدر و مادر از اتاق خارج شدن؛ مادر رفت سمت آشپز خونه و پدر سمت ما اومد.
- خب آقا کیان بگو ببینم، اون ور آب کسب و کارت چیه؟
- به دنیا خانم هم گفتم چون خیلی کنجکاو بود؛ من رستوران‌های بزرگ و یه جورایی زنجیره‌ای دارم. رستوران‌هایی با غذاهای ایرانی که نود درصد مشتری‌هامون هم ایرانی هستن، ده درصد دیگه بیشتر برای تست غذاهای ایرانی میان.

- چه خوب. خوشم اومد، باهوش و باجنمی.
- شما لطف دارید.
- توی ایران هم رستوران دارید؟
- بله، اون‌ها رو امیر اداره می‌کنه؛ البته من و امیر شریک هستیم.
- امیر بهم نگفته بود با شما شریکه...
- البته باید بگم که الان تقریباً یک سالی می‌شه رستوران‌های ایران رو امیر اداره می‌کنه، برای همین یه جورایی اون‌ها مال امیر هستن.
- آها.
- خب من دیگه مزاحمتون نمی‌شم، پروازم دیر می‌شه.
- حیف که پروازت دیر می‌شه وگرنه برای شام باید می‌موندی.
- شما به من لطف دارید.
- پدر و کیان به هم دست دادن، کیان با صدای بلند از مادر هم خداحافظی کرد.
- خداحافظ خاله!
- خدا پشت و پناهت عزیزم.
- وقت خداحافظی با من بود. از جام بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

- خدا حافظ ز... زن داداش.

- خ... خدا حافظ.

قبل از خروج کیان، توی اتاقم رفتم و در رو بستم.

نمی‌دونم چرا اینطوری بودم، نمی‌دونستم ناراحتم یا نه؟!

روی زمین نشستم و به گوشه‌ی اتاق خیره شدم.

همون‌طور به گوشه‌ی اتاق خیره بودم که مادرم وارد اتاق شد.

- دخترم حالت خوبه؟

من حسابی توی فکر بودم و اصلاً متوجه ورود مادرم یا حرفش نشدم.

- دنیا؟

- ب... بله. اِه شما کی اومدید توی اتاق؟!

- داری به چی فکر می‌کنی؟

- ب... به باران و امیر.

- به باران و امیر یا به کیان؟

- ها... ام...

مادر دستم رو گرفت و روی تخت نشوندم، خودش هم کنارم نشست.

- ببین دخترم، با این ماجراهایی که اتفاق افتاده و تو برام تعریف کردی مشخصه که کیان عاشق توعه. به نظرت چرا الان اومده بود خونه‌ی ما برای خداحافظی؟
- نمی‌دونم.

- برای دیدن تو و برای اینکه بگه داره می‌ره، اگه واقعا تو هم اون رو دوست داری برو و جلوش رو بگیر.

- الان که رفت، دیگه دیره!

- برو فرودگاه، قطعا اونجا پیدااش می‌کنی.

کمی توی فکر فرو رفتم؛ تمام کارهایم، حرف‌هایم و حرکت‌هایم مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد. وقتی بیشتر فکر کردم به چیز دیگه هم فهمیدم، من با دیدن کیان قلبم خیلی تند می‌تپه. از باران شنیده بودم وقتی آدم اینطوری می‌شه یعنی... یعنی عاشق طرف مقابله.

سریع لباس‌هام رو پوشیدم و سوار ماشین شدم. با سرعت خیلی زیاد به سمت فرودگاه حرکت کردم.

وقتی رسیدم، ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم. بین اون همه جمعیت، پیدا کردن کیان خیلی سخت بود.

در به در دنبالش می‌گشتم تا اینکه قامت بلندی که از روی صندلی بلند شد رو دیدم؛ از روی لباس‌های شناخته‌ش و به سمتش دویدم. اون پشتش به من بود، با پیچیدن صدایی که می‌گفت «پرواز هفتصد و نوزده-کانادا» به خودم اومدم.

داره دیر می‌شه اما... اما نمی‌دونم بهش بگم یا نه؟! چشم‌هام رو بستم و با تمام قدرت کیان رو صدا کردم.

- کیان.

کیان با شنیدن صدای من سریع برگشت و به اطراف نگاهی انداخت اما من رو ندید، دوباره صورتش رو برگردوند و حرکت کرد. دوبار صداش زدم:

- کیان.

کیان مجددا صورتش رو برگردوند و نگاهی به اطراف انداخت. این دفعه منتظر نبودم که بین جمعیت پیدام کنه و به سمتش دویدم.

کیان با دیدن من چشم‌هایش برق زد و لبخندی روی لب‌هایش نشست.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

نفس-نفس زنان گفتم:

- ن... نرو کیان.

- چرا؟

- نمی‌دونم، فقط نرو.

- خب چرا نباید برم؟

با صدای بلند گفتم:

- می‌گم نرو!

صورتم رو برگردوندم و از فرودگاه خارج شدم، کیان هم دنبالم راه افتاد.

سوار ماشین شدم. کیان هم با چمدونی که دستش بود، جلوی ماشین ایستاد.

- نمی‌خوای سوار شی؟

- اگه سوارم کنی، چرا که نه؟!

- بپر بالا.

صندوق عقب رو باز کردم؛ چمدونش رو داخلش گذاشت و سوار ماشین شد.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. دقیقه‌های اول چیزی نگفت اما بعد، با سوال تکراری سکوت رو شکست.

- چرا گفתי نرم؟

- الان تو بگو، می‌خوای چی بشنوی؟

- حقیقت رو!

- حقیقت؟

- آره حقیقت رو که چرا...

- این قدر این سوال رو تکرار نکن، می‌خوای این رو بشنوی که دوستت دارم؟ آره دوستت دارم، حالا راحت شدی؟

کیان با شنیدن جمله‌ی من لبخندی روی لب‌هاش نشست و با خیال راحت به صندلی تکیه داد و زیر لب گفت:

- حالا خیالم راحت شد.
- پشت چشمی نازک کردم و چشم به جاده دوختم.
- برسونمت خونه؟
- آگه دوست داری یه جای دیگه بریم.
- لوس بازی در نیار!
- لوس بازی چیه؟ می‌گم حالا آگه دوست نداری نمی‌خواد برسونیم خونه.
- باشه پس می‌رسونمت خونه.
- وقتی رسیدیم، کیان دوست نداشت پیاده بشه اما مجبور بود.
- می‌گم، می‌شه بیای یه چای یا قهوه‌ای، چیزی بخوریم؟ چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:
- که چای و قهوه بخوریم... ها؟
- ام... آره، به نظرم می‌تونیم یه گپی هم این بین بزنیم، نه؟
- باشه بریم قهوه بخوریم و گپ بزنیم.
- از ماشین پیاده شدم. کیان در رو باز کرد و وارد خونه شد.
- نمیای داخل؟
- چرا، الان میام.

وارد خونه شدم. از اینکه اینجا اومدم حس خوبی نداشتم. انگار اینجا خاطرات بدی رو برام زنده می‌کرد، خاطرات بدی که با سیاوش اینجا ساختیم.

روی کاناپه نشستم. کیان رفت و بعد از حدود پنج دقیقه با دوتا قهوه اومد.

- بفرمایید.

- ممنون، اما چرا ازم نپرسیدی قهوه می‌خورم یا چای؟

- چون قبل از اینکه بیای داخل گفتم «قهوه» می‌خوریم و گپ می‌زنیم، نه؟

- اوه، چه باهوش!

کیان دستی به سرش کشید و گفت:

- بله دیگه، ما اینیم.

از جاش بلند شد و کنارم نشست.

چند لحظه به زمین خیره شد و بعد سرش رو بالا آورد.

- می‌شه صحبت کنیم؟

- آره، اصلا اینجاایم که صحبت کنیم.

- راحت صحبت کنیم و صادقانه جواب بدیم.

- موافقم.

- اول من شروع کنم یا تو؟

- می شنوم.
- اوکی. ام... خب دیگه بدون مقدمه چینی می ریم سر اصل مطلب...
- اهوم.
- چرا استعفا دادی و رفتی؟
- به نظرت مشخص نیست؟
- گفتم صادقانه و راحت صحبت کنیم.
- باشه. چون تو به حریم شخصی من تعرض کردی و من با این کار از تو متنفر شدم.
- هیچ وقت فکر نکردی چرا اون کار رو کردم؟
- نه. یعنی خب معلوم بود از سر بی شعوری و این چرت و پرت ها...
- تو یه مدت توی رستوران من کار کردی. چند بار از من چشم چرونی یا هیز بازی دیدی؟
- هیچ وقت اما...
- اما نداره. تو باید می فهمیدی که من واقعا تو رو... تو رو... مشتی به میز کوبید و زیر لب گفت:
- لعنت به زندگی. می دونی توی این مدت من چی کشیدم؟
- چی؟

- هیچی اصلا... اصلا ولش کن، گذشته‌ها گذشته.

- خب تو سوالت رو...

قبل از اتمام حرفم، سیاوش رو که با لباس‌های سفید خونی کنار
کیان نشسته رو دیدم. چند لحظه خشکم زد.

کیان با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

و کنار خودش رو نگاه کرد تا ببینه من به چی خیره شدم.

با صدای آروم و ترسان گفتم:

- اون اینجاست!

- کی اینجاست؟

- س... س... سی... سیاوش.

- چی؟!

اشک توی چشم‌هام حلقه زد. سیاوش با اخم بهم خیره شده بود.

سریع از سر جام بلند شدم و به سمت در دویدم که کیان اومد
جلوم.

- کجا داری میری؟

- اون... اون... اون اینجاس، بذار برم کیان.

سیاوش دوباره اومد کنار کیان، اما این دفعه حرف می‌زد؛
می‌گفت از اینجا برم.

- از اینجا بیرون برو دنیا، زود باش. دنیا از اینجا برو، زود باش!

کیان هم از طرفی اصرار به موندنم داشت.

- دنیا ببین اینجا کسی نیست، داری فکر می‌کنی، آروم باش.
با صدای بلند جیغ زدم و گفتم:

- لعنتی برو کنار!

کیان هم با صدای بلند فریاد زد:

- کجا می‌ری؟ نمی‌دونی من... من... من عاشقتم.

با اتمام جمله‌ی کیان، سیاهش رفت. به اطراف نگاه کردم اما انگار واقعا رفته بود. بی‌جون روی زمین افتادم؛ کیان هم به سمت اومد، بغلم کرد و روی کاناپه گذاشتم.

اشک‌هام رو پاک کردم و چشم‌هام رو بستم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، صبح شده بود و کیان کنارم به حالت نشسته، خوابیده بود.

از جام بلند شدم و گوشیم رو برداشتم سی تا تماس از دست رفته از مادرم روی صفحه‌ی گوشیم بود. طفلکی الان کلی نگران شده. گوشیم رو، روی عسلی گذاشتم و به سمت کیان رفتم. روی کاناپه درازش کردم، توی همون لحظه چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

- چه منظره‌ی زیبایی!

با اخم نگاهش کردم.

کیان با دیدن اخم گفت:

- چرا منظره‌ی زیبا، طوفانی شد؟

- می‌دونستی خیلی لوسی؟

- تو هم می‌دونستی خیلی تخیسی؟

- نه.

- پس از این به بعد بدون، خیلی تخیسی!

- می‌گم کیان، من باید برم، مادرم حسابی نگران شده.

- کجا؟ تازه بیدار شدی، حالا به صبحانه بخور و بعد برو.

- ببخشید ولی واقعا نمی‌تونم.

از جام بلند شدم که کیان دستم رو گرفت و کشید سمت خودش،
من هم بی‌اختیار توی بغلش افتادم. حسابی تعجب کرده بودم و
اصلا تکون نمی‌خوردم. کیان نفس عمیقی کشید و دستش رو
دور کمر حلقه کرد.

- اه... کیان دی... داری چی کار می‌کنی؟

- دارم کاری رو می‌کنم که خیلی وقته رویاش رو می‌بینم.

سرم رو پایین انداختم که با دستش چوئم رو گرفت و سرم رو
بالا آورد.

- سرت رو پایین ننداز، بذار یکم نگاهت کنم.

- چه رمانتیک!
- تازه اولشه، قراره از رمانتیک به چیزهای بهتری برسیم.
- با این حرفش دلم ریخت.
- کیان می‌خوای چی کار کنی؟
- هیچی، هیچی.
- کیان راستش رو بگو!
- چیه؟ نگران شدی؟
- خب طبیعی چون من و تو محرم نیستیم.
- الان یاخته به یاخته‌ی تو مال منه؛ محرم و نامحرم کیلو چنده؟! کیان با یه حرکت بلند شد، من رو بغل کرد و برد توی اتاق و روی تخت انداخت.
- سریع نشستم.
- کیان یه لحظه صبر کن.
- چی شده؟
- من باید یه حقیقتی رو بهت بگم.
- چه حقیقتی؟
- راستش بعد از اینکه ما از خونه‌ی شما رفتیم خونه‌ی خودمون، سیاهش من رو... من رو... یعنی من دیگه دختر نیستم.
- کیان چند لحظه خشکش زد و با صدای آرومی گفت:

- چی؟!

- اون به زور این کار رو کرد. خواستم از زبون خودم بشنوی.
البته اگه نمی‌خوای با من باشی من... من می‌رم.

- این چه حرفیه؟ من همه جوره تو رو می‌خوام حالا به‌خاطر این
چیز کوچیک ولت کنم؟ عمرا!

- واقعا؟

- معلومه که آره.

- می‌خواستم یه چیز دیگه هم بگم...

- بگو.

- دروغ گفتم. می‌خواستم ببینم چقدر من رو می‌خوای.

- د... داری راست می‌گی؟

- اهوم.

کیان با خوش حالی من رو بغل کرد و چرخوند.

بعد از کلی شادی، کنار هم روی تخت دراز کشیدیم.

اون موهام رو نوازش می‌کرد و من هم صورتش رو...

-چند تار از ریش‌هات سفید شده!

- آره تازه چند تار از موهام هم سفید شده.

- واقعا؟ ببینم.

- ببین اینجان.

- چقدر قشنگ تر شدی!
- اه کجا قشنگ شدم؟! بهتره بگی پیر شدم.
- نه بابا، اگه اینطوریه من که لبه گورم دیگه...
- ای بابا دور از جونت، من تازه تو رو بدست آوردم. حالا بگو ببینم، چرا این رو گفتی؟
- آخه منم موهام سفید شده.
- کیان از جاش خیز برداشت و با نگرانی گفت:
- موهاات چی شده؟
- سفید.
- کجای موهاات؟
- ببین، اینجا.
- با دیدن تارهای سفید موهام، اشک توی چشمهایش حلقه زد اما سریع صورتش رو برگردوند.
- کیان گریه می کنی؟!
- ن... نه خاک رفته توی چشمم.
- منم که باور کردم.
- کیان صورتم رو بین دستهایش گرفت و با لحن آرومی گفت:
- می دونی تو دار و ندارمی؟
- با خجالت سرم رو پایین انداختم و موهام رو پشت گوشم زدم.

- من چیه تو هستم؟

- تو... تو همه‌ی وجود منی.

لبخند رضایت بخشی زد و محکم بغل کرد و در گوشم گفت:

- همیشه مال من باش!

[Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)

نویسنده: روژینا محمدی
گرافیکست: مائده حسینی
ویراستاران: فاطمه قلندری،
مبینا فروتن، فاطیما مرادی
ناظر ویراستار: مبینا فروتن
تحلیل‌گر: فاطیما مرادی
رصد: رزی.م
پی‌دی‌اف زن: ونوس عبادی

سواربرواگن اشتباه

   @anjman_D1

 <http://di1.blogfa.com>